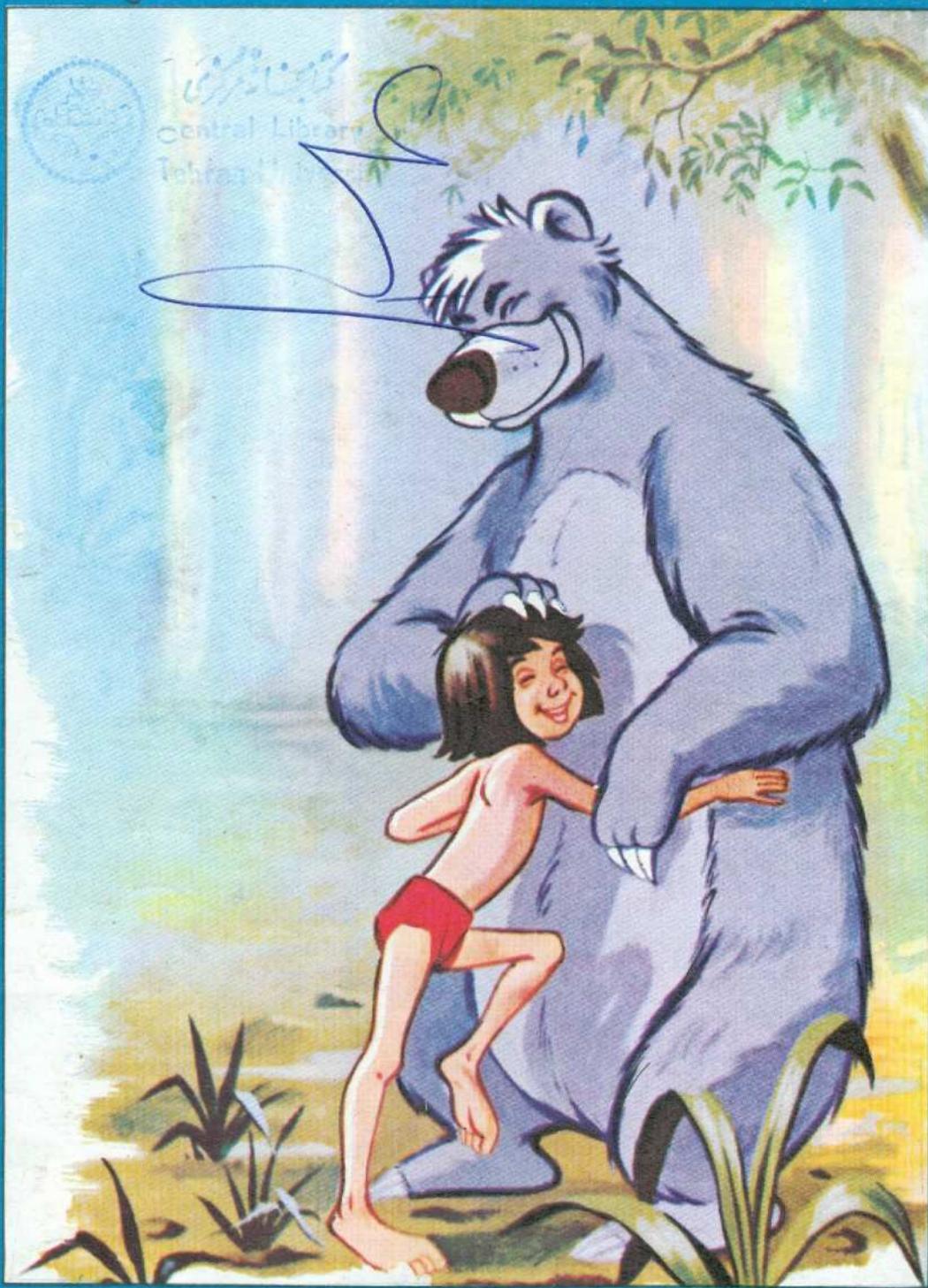


بها - ۵ ریال

AP215
P417
K4B3

پیشانی

سال هفدهم - شماره ۸۲۸ یکشنبه ۲۲ بهمن ماه ۱۴



«قصه جنگل»

بهمناه دهها داستان دلپذیر و زیبا

در این شماره:
آخرین قسمت از
داستان پر ماجرا!

پرسلو لیها



هفته پیش اسفنجها را شناختیم. در این هفته هم بچند نوع از آنها آشنا می‌شویم. در اینجا سه نوع اسفنج می‌بینید که دو ما شبیه ذرت (بلال) استویکی هم به‌گل لاله شباشت دارد. بهاینها اسفنجهای بیخ میتویند؛ برای اینکه در اعماق سرد و تیره دریاهای گرم زندگی می‌کنند. در دریاهای گردن و عمیق اطراف

اسفنجها : بقیه

کنترل سرعت در جاده‌ها بوسیله رادار

مسلم میباشد که یکی از عوامل سوانح رانندگی، سرعت نامعقول میباشد و چون کنترل دائم در جاده‌ها بوسیله ادوات معمولی در تمام شبانه روز امکان پذیر نمیباشد، امکان کنترل سرعتها بوسیله رادار اکنون تعیین بیشتری می‌یابد. در سوئیس که دستگاه اتوماتیک کنترل رادار ساخته شده است، امر روزه تعداد زیادی از این دستگاهها بکار گرفته شده‌اند. دستگاه‌های مذکور مجهز به دوربین‌های عکسبرداری هستند که، با یک فیلم ۵۰۰ عکس بر میدارد. در تاریکی و بهنگام شب یک دستگاه الکترونی بگونه اتوماتیک روش و عکس گرفته میشود.

چون آزمایش در سوئیس با تأثیر رضایت‌بخش توأم بوده است، در آلمان فدرال نیز این اقدام نخست در منطقه اشتوتگارت شروع شده و تابهار آینده در دیگر ایالت‌های اتوماتهای رادار بکار گرفته خواهد شد.

خبرهای گوچک از:

کیهان



بیلفلد (د.آ.د) — لوبیجی کولانی طراح معروف، صندلی جدیدی برای کودکان عرضه نموده است که، تقليیدی از صندلیهای بزرگ‌سالان نیست و تنها برای نیازهای اطفال دو تا هشت ساله در نظر گرفته شده است. کودک نه فقط میتواند برروی این صندلی بنشیند، بلکه با چرخاندن پشت آن بررویش سواری میکند، دسته‌اش قابل تبدیل به میز بازی یا غذاخوری میباشد. در عین حال، با قراردادن چندتا از این صندلیها در کنار هم میتوان وسائل بازی‌های گوناگون را فراهم ساخت، مثلاً راه‌آهن دایره و شکل مار و بدینگونه سرگرمی کودک را تأمین نمود.

این صندلی از ماده سنتیک بلی استر ساخته میشود و مخصوص از شرائط جوی است.

یک صندلی فقط برای بچه‌ها

گرم کردن منازل با استفاده از خورشید

انرژی زمینی باشد. وی برای گرم کردن، اکوهولاتورهایی پیش‌بینی نموده که حرارت را ذخیره نموده و آن بازیمیدهند. فورم آنها بگونه صحنه‌ای است که برروی سقف خانه‌ها و بر روی دیوارهای داخلی ساختمان نصب میشوند. لاینگ روش خود را در شرایط صحرائی آزمایش نموده و از نتایج حاصله رضایت کامل دارد. در الدینگن که وی سکونت دارد، یک کوچه را بدینگونه مورده آزمایش قرار داده است. در این کوچه‌حتی یخ‌بندان روی نداده است.

اشتوتگارت (د.آ.د) — فیزیکدان آلمانی بنام نیکلاس لاینگ معتقد است که، بانورخورشید نه فقط میتوان منازل را گرم بلکه همچنین خشک کرد. طبق طرح نامبرده، منازل قرن بیستم با استفاده از نور خورشید گرم و با تشتعش مادون قرمز شب خنک‌خواهند شد، بدون اینکه نیازی به نیازی بمنابع



حادثه بزرگ

بود و هم بدون شکار. شکارها، مثل این بود که آب شده و بزمین فرو رفته بودند، چندتا حیوان وحشی هم که در مسیرشان پیدا شده بود، مثل برق از جلوشان در رفته بودند. لی کوک می دانست که گاهی این وضع بیش می آید. بومیها منطقه ای را برای شکار انتخاب می کنند و روزها در تمام ساعت حیوانات را دوره می کنند و در نتیجه، منطقه خالی

ن روز نزدیک غروب بود و هوا تاریک میشد که تونی لی کوک و موزامبو جنگل بان بومی، کوره راه داخل جنگل را در پیش گرفتند و بطرف محوطه بازی که چادر خود را برپا کرده بودند برآه افتادند. اولین روز شکار برای هردوی آنها هم ناراحت کننده

کم کرد. با کم شدن فاصله از ۷۸، ۵۶ متر ضربان قلب مرد انگلیسی بالاتر می‌رفت و از ترس و اضطراب تزدیک بود خون در رگهای منجمد شود. با اینحال سعی می‌کرد همچنان خود را به حیوان وحشتناک و درنده تزدیک تر سازد درحالیکه لبهایش خشک و سفید شده بودند، لی کوک چند قدم دیگر را نیز با اضطراب و دلهره جلوتر رفت.

او دوربین عکاسی را روی شیر میزان کرد و یک قدمی سلطان جنگل گام گذاشت. ولی درست در همین لحظه حساس، او پایش را روی یک تکه چوب خشک گذاشت و صدای شکسته شدن چوب سکوت مرگبار را در هم شکست. همین صدای مختصر کافی بود که سرشیر بایک حرکت سریع و بر ق آسا بالا بیاید و هیولای جنگل با غرشی رعد آسا بر روی پاهای خود بلند بشود. در چند ثانیه، حیوانی که در کمال صلح و آسایش بخواب فرورفته بود تبدیل بیک هیولای وحشتناک و آدمخوار شد.

لی کوک که هر گز تصور نمی‌کرد چنین موقعیتی دوباره پیش بیاید و او بتواند این چنین بسلطان جنگل تزدیک شود،



میشود و چند شکاری هم که زنده بمانند برای مدتی آن منطقه را ترک می‌گویند و رفته رفته وقتی که مطمئن شوند بومیها از آنها کوچ کرده‌اند باز می‌گردند. مرد انگلیسی بلند قبیاد بهاین موضوع اهمیت نمی‌دارد زیرا می‌دانست که پارک جنگلی سرنگتی افریقای شرقی همیشه پراز شکارهای عالی است. اما در حال حاضر او خسته شده بود و خیلی هم گرسنه بود. او و موزامبی سعی داشتند هرچه زودتر خود را به چادر برسانند و غذای خوبی بخورند و شب را به استراحت بگذرانند.

زیبائی ساده و وحشی جنگل افریقا به آرامی باطولانی شدن سایه‌های تاریک بعلیه می‌شد. آن دو آقدار خسته و کوفته بودند که تصور آنرا هم نمی‌کردند که شب هم ممکن است در جنگل حیات و زندگی باشد. ولی وزوز حشرات بی‌شمار، فرباد و صداهای ناهنجار می‌میونها و نعره‌های گاهوییگاه یک پلنگ، آن دو را که در میان شاخه‌های انبوه و راه باریک و خیس بزمختمت پیش می‌رفتند، بهاین فکر انداختند که جنگل حتی در شب هم بخواب نمیرود.

همانطور که آنها پا بداخل محوطه باز گذاشتند، لی کوک ناگهان مثل بر ق زدها خشکش زد و در جای خود می‌خکوب شد و دستش را جلوی سینه موزامبی نگهداشت و او را نیز از جلو رفتن بازداشت و درحالیکه صداش پراز هیجان و اضطراب بود آهسته زیر لب گفت: «ساقت!»

موزامبی که قواعد زنده ماندن را خوب تعلیم دیده بود و می‌دانست که در جنگل چگونه از جان خود دفاع کند، خود به خود، بزانو نشست و تفنگ را بجلونشانه گیری کرد، و چشمان کاملا باز خود را که بنظر می‌رسید خطر را احساس کرده‌اند با بهت و حیرت به طرف محوطه باز و همانجا که مرد انگلیسی اشاره کرده بود چرخاند. لی کوک با حرکت سر به او فهماند که آرام باقی بماند. او سپس بالانگشت به طرف چادر اشاره کرد. نگاه موزامبی جهت انگشت نشانه مرد سفیدپوست را دنبال کرد و علت اضطراب اورا فهمید. در جلو در چادر، یک شیر درشت‌اندام بخواب رفته بود. خطر واقعی و حقیقی را حالا موزامبی احساس می‌کرد و می‌دید که یکبار دیگر هم ممکن است لی کوک جان خود را بخطر بیندازد.

سمال پیش تقریبا یک وضع شبیه به آن اتفاق افتاده بود ولی در آن موقع یک کرکدن جلوی چادر منتظر ایستاده بود. اگر در آن موقع قوه دید کر گدن عالی بود، مسلمان لی کوک با خطر جدی تری روپرو می‌شد. بعلت ضعف دید کر گدن، موزامبی توانست با کشیدن موقع ماشه تفنگ جان لی کوک را نجات دهد. ولی این بار وضع فرق می‌کرد، سلطان جنگل جلوی چادر خواهید بود و می‌بایستی با آن روپرو شد. مرد بومی با حالت اعلام خطر، دست خود را روی شانه مرد سفیدپوست قرارداد و لی انگلیسی شانه خود را تکان داد و دست جنگل‌بان را کنار زد و خود باز هم مقداری به جلو خزید. لی کوک آهسته، آهسته، فاصله خود را با سلطان جنگل

ولی خیلی از قسمت یکم مسافرتشان که گذشتن از جنگل ابیو و تاریک بود راحت‌تر انجام می‌گرفت و پیش‌رفتشان سریعتر بود. آنها بالا و جلو رفته و پس از چهار ساعت کوه‌پیمایی به‌جلوی معبد عظیم رسیدند. از صدای بالارفتن آنها از دیوارهای مخرب و معمولی می‌باشد، می‌باشد به‌گونه وحشت‌آوری جیغ کشیدند و به‌این وسیله به‌ورود بی‌موقع غریبه‌ها عتراض کردند. آن‌دو بیکدیگر نگاه کردند و از اینکه موفق شده و خود را به‌معبد رسانیده بودند از خوشحالی لبخندی بر لبهای خود ظاهر ساختند. سپس به‌پیش‌روی خود ادامه دادند و از میان سوراخ‌های بزرگ غاری شکل که زمانی دری بداخل اطاقی بوده‌اند گذشته وارد سالن مرکزی معبد شدند. اینکه چه مدت زمان معبد متوجه که بوده است تنها یک‌نفر می‌توانست حدس بزند و موزامبو که سی‌وپنج سال از عمرش می‌گذشت نمی‌توانست بخاطری باور داشته باشد. هرگز این معبد اشغال بوده است. آن‌دو جلو رفته و در مرکز سالن چادر خود را برپا ساختند. در حالیکه موزامبو ترتیب تهیه غذا را می‌داد، لی کوک از آنجا دور شد تا از معبد بازدیدی بکند و بینند آیا نقاط جالب توجهی وجود دارد تا عکسهای خوبی از آنها تهیه بکند. سقف معبد مدتها بود که فرو ریخته بود. همانطور که عکاس داخل معبد پیش می‌رفت، می‌باشد بزرگ افریقائی از بالا سنگ و کلوخ بطرش پرتاب می‌کردند.

تمام دیوارها غرق و پوشیده از جانوران مختلف خنزنه و پیچک‌های وحشی بود و عقرب، عنکبوت و دیگر حشرات غریب روی سرتاسر دیوارهای نیمه‌خرابه معبدی لوییدند. لی کوک به‌خود اعلام خطر کرد و آهسته زیر لب گفت: هرگز بدیوارها نزدیک نمی‌شوم.

لی کوک به‌اتهای سالن بزرگ و طولانی رسید. در اینجا آنقدر به‌یک خانواده می‌باشد نزدیک شده بود که آرامش آنها را که مشغول غذا خوردن بودند بهم زد. می‌باشد نزد دندانهای نیش تیز خود را به‌غیریه‌ها نشان داد و به‌یک حرکت و حالت تهدید کننده به‌جلو خیز برداشت. مرد عکاس بسختی ترسید و خیلی سریع خود را عقب کشید. او شنیده بود که این موجودات وقتی از جای خود بلند شوند و بخش در آیند حیوانات خطرناک و کشنده‌ای می‌باشند. او دوست نمی‌داشت که این نیش‌های تیز و یا چنگالهای برند می‌باشد در گوش بشدن فرو بروند. بنابراین آهسته و آرام عقب‌نشینی کرد و خود را به‌یک فاصله قابل اطمینان از حیوانات خشمگین که خانه خود را در خطر تاخت و تاز می‌باشد رسانید. او سپس بهتر آن دید که به‌چادر برگرد و پس از خوردن غذا و کمی استراحت به کاوش و عکس‌برداری پردازد.

لی کوک پس از آنکه غذا را خورد، سه‌پایه دوربین را سوار و دوربین را آماده کرد و به‌گرفتن عکس مشغول شد. موزامبو برای چند لحظه به‌این منظره خیره شد ولی کم کم احساس کرد که از این وضع خسته می‌شود و دیدن سه‌پایه و دوربین برایش کسل‌کننده می‌شود. بنابراین پس از چند دقیقه تمام‌باش، آهسته از چادر دور شد و خود به‌جستجو مشغول شد.

ترس و هیبت شیر را فراموش کرد و تکمه دوربین را فشار داد. او سپس در نهایت وحشت‌زدگی دید که شیر بطرش جست. در کمال ناامیدی او فقط سعی کرد و خود را بیکشید پرتاب کند تا دست کم زیر تنه نیرومند سلطان جنگل له نشود. چون اگر دندانهای تیز و یا پنجه‌های نیرومند حیوان هم کاری نمی‌کردند، هیکل سنگین شیر باشتری که روی مرد انگلیسی وارد می‌آورد کافی بود که استخوانهای اورا خرد سازد.

باشیدن صدای برخوره هیکل سنگین شیر بازمی‌نمی‌باشد که از لولدتفنگ مرد جنگل بان بومی خارج شد. او خیلی خوشحال شد زیرا یقین داشت که تیر مرد بومی کمتر خطای رود و بدون شک موثر بوده و سلطان جنگل را بخاک کشیده است. یک لحظه بعد، لی کوک هیکل سنگین شیر را روی خود احساس کرد و از نزد خون در رگهایش منجمد شد. اما موزامبو بزودی او را از اشتباه بیرون آورد و لشه حیوان کشته را از روی هیکل مرد انگلیسی کنار کشید. لی کوک که ضعف و ناتوانی شدیدی به‌آواز داده بود، به‌موزامبو خیره شد و لبخندی خود بلند شد و ایستاد. او نگاهی به‌هیکل عظیم شیر کرد و برخود لرزید و سپس به‌تفنگی که در دست موزامبو بود نظر انداخت و یکبار دیگر بانگاه از مرد بومی که جانش را دوباره از مرگ نجات داده بود قدردانی کرد. این دومین باری بود که همین تفنگ و همین مرد بومی اورا از مرگ نجات داده بودند. وقتی موزامبو نگاه پر از قدردانی لی کوک را دید با سر به‌آواز جواب داد و همانطور که از او دور می‌شد گفت: تو دوست من هستی.

لی کوک یکبار دیگر به‌تفنگ نظر دوخت و سپس در کمال خستگی سرفهای کرد و گفت: شاید بهتر باشد که من دوربین خودم را با یک تفنگ عوض کنم. من عکسهای خوبی می‌توانم بگیرم ولی تصور نمی‌کنم که با دوربین بتوانم جان خود را نجات بدهم!

صبح روز بعد آن‌دو همه‌چیز را فراموش کردند و یکبار دیگر در کوره راه جنگل براه افتادند. این بار هدف آنها یک معبد بزرگ و متروک در دامنه رشته کوههای نزدیک به‌آن بود مقصود لی کوک تهیه عکس‌هایی از معبد متروک و می‌باشد بزرگی بود که در اطراف این معبد زندگی می‌کردند.

آن‌دو بزحمت راه خود را در میان جنگل‌انبوه باز کردند و در زیر هوای گرم و فشرده و مرطوب بسته پیش‌رفتند. قاس انجام به‌دامنه کوه رسیدند.

تاس‌حد امکان گردنهای خود را کشیدند و سرهارا بالا گرفتند و بدیوارهای خاکستری رنگ معبد مخرب و متروک که خیره شدند. معبد در زیر شاععهای پهمن شده خورشید برق می‌زد.

گرچه آن‌دو حالا دیگر می‌باشند از کوه بالا بروند



با چنین عاقبت و حشت‌آوری روپرتو بشوند؟ حقیقت این بود که تمام ساختمان پر از مار بود ولی چگونه و چرا این مردها بداخل این اطاق پناه برده‌اند؟

چند لحظه بعد او به جواب این سؤال رسید. زیرا او همانطور که چندقدیم دیگر از در اطاق دور شد سروصدای بهم خوردن شاخ و برگ‌های درختان را شنید. او عقب‌بیر گشت و هیکل بزرگ و وحشتناک یک کرگدن را رو در روی خود دید. این جواب سؤال او بود. سه مرد بدیخت برای فرار از این هیولا تها این اطاق را پناهگاهی برای خود دیدند. و بداخل آن هجوم برده و گرفتار نیش‌های زهرآگین مارها شده بودند. این اتفاق وحشتناک خیلی پیش نمی‌بایستی روی داده باشد زیرا مارها هنوز لاشها را محو نکرده بودند و آثار جنایت محو نشده بود. موزامبو از این فکر برخود لرزید و تفنگ خود را بطرف کرگدن که بطرفش حمله می‌کرد نشانه‌روی کرد. او بدقت هدف‌گیری نمود و ماشه را کشید ولی بدیختانه چاشنی کار نکرde و گلوهای خارج نشد. موزامبو با ترس و دلهزه به‌هیولای وحشتناک که آتش خشم از چشمانش می‌بارید و بطرف او می‌آمد نگاه کرد. او نه می‌توانست بداخل اطاق برود و نه فرصت آن را داشت که فرار کند و پناهگاه دیگری پیدا کند. او چاره‌ای نداشت جز آنکه تسليم قضاوقدر شود و اجازه دهد که شاخهای تیز و وحشتناک کرگدن وحشی شکمش را سوراخ کند. او با منظره وحشت‌آوری که در اطاق دیده بود هرگز حاضر نبود به‌آنجا پناه ببرد.

بقیه در صفحه ۲۵

گرچه معبد خرابه و حرکات و رفتار میمونها تعجب‌آور و حیرت‌انگیز بود ولی برای موزامبو جالب نبود زیرا او از مدت‌ها پیش این تازگی‌ها را دیده بود و دیگر این منظره‌ها نمی‌توانستند نظر او را جلب کنند. بنابراین او همانطور که از چادر دور می‌شد به‌لی کوک گفت: من میروم میرون تا کوهستان را وارسی کنم و کمی هوای تازه بخورم. جنگل‌بان بومی، تفنگ خود را حمایل کرد و برای افتاد. او از در اصلی معبد خارج شد و در کنار دیوار معبد و بسمت ارتفاعات مشرف به معبد براه افتاد. او هنوز نصف دیوار معبد را نمی‌موده بود که از حرکت بازایستاد و نفس عمیقی کشید. او حیرت‌زده و گیج از خود پرسید: این بوی وحشتناک از چه می‌تواند باشد؟! او همانطور که بازهم بوئی کشید باطراف چرخید تا جهت بو را پیدا کند. بو از ساختمان خیلسی کوچکتری که در پشت معبد قرار داشت می‌آمد. موزامبو به‌همان طرف حرکت کرد و بدر ساختمان کوچک رسید و شر خود را داخل ساختمان کرد. آنچه را که در داخل اطاق دید، او را مجبور کرد که مانند فنری بعقب بپرد و حالت قی و استفراغ به‌او دست بدهد.

هر ساتیمنtri از کف اطاق را مارهای خطرناک و زهرآلود پوشانیده بود و درمیان مارهای حلقه‌زده لاشه سه انسان قرار داشت.

موزامبو بازهم خود را عقب کشید. او حیرت‌زده و متاثر از خود پرسید: چه چیز سبب شده که این سه انسان

* فرستنده آقای جعفر بای و ذبیح الله رجبلو - رامیان فکاهیات - مرد دهاتی

روزی مردی دهاتی وارد کافه‌ای در شهر شد و تناضای یک استکان چای کرد - خدمتکار چای را آورد مرد که هرگز در استکان چای نخورده بود در حالی که استکان را در یک دست و نعلبکی را در دست دیگر داشت گفت حلاکی قند توی دهنم می‌گذاره.

مرد سینما ندیده

مردی که هرگز سینما ندیده بود وارد سینما شد و دید که در پرده‌یک بیر بیک نفر حمله‌ای کنداد زد که ای مردم چرا به آن شخص کمک نمی‌کنید فوراً با چماقی که در دست داشت رفت و آنقدر پرده سینما را زد بخیالش که بیر رامی زند پرده پاره شد او را دستگیر کردند و به زندان بردن.



علی : آهای محمود آقساعت چندست .

محمود : آقا ساعت فروشی نیست .

مرد اصفهانی و مرد دهاتی

مردی دهاتی می‌خواست برای دین آثار تاریخی به اصفهان برود. در راه بهیک مرد اصفهانی رسید و گفت من را راهنمائی کن تا به اصفهان بروم مرد اصفهانی گفت از این راه که میروی هر کس هرچه برایت گفت بگو بله. مرد دهاتی برآمد افتاد در راه به چند نفر برخورد کرد نفرات به مرد دهاتی گفتند کنک میخواهی . گفت بله. آنقدر او را زند که از حال رفت پیش مرد راهنمایی و گفت این چه بود که بهمن گفتی مرد راهنمای گفت برو این دفعه هرچه برایت گفتند بگو نه مرد برآمد افتاد در راه باز همان چند نفر بهاؤ رسیدند گفتند از کتکه‌ای آن روز سیر شدی - گفت نه آنقدر بیچاره را زند که دیگر بخانه خود رفت و از دین آثار تاریخی صرف نظر کرد.

* فرستنده آقای حسن اکبری دستگردی

سخنان بزرگان

- * بهیکدیگر سلام کنید تادوستی شما نسبت بهم زیاد شود.
- * مسلمان کسی است که مردم از دست و زیان او آسوده باشند.
- * از سخنان پیغمبر (ص) اگر به کسی و عنده‌ای دادید به‌وعده خود وفا کنید .
- * از همینشینی با بدان دوری کنید زیرا رفتار ناپسند آنها در شما هم اثر می‌کند.
- * جز خدا کسی را نپرسنید .
از سخنان علی (ع)

* فرستنده آقای حسن میرسلیمانی بهنوره

ترس

نظم :

- احمد چرا پشت‌سرت را اصلاح نمی‌کنی ؟
- احمد : از ترس پس گردنی های شما.

* فرستنده ... نسیم مولا - شیراز داستان معلم و شاگرد زرنگ

معلم بهشاگرد : پرویز یا در نقشه کشورهای پرتغال ، کانادا ، و چین کمونیست را نشان بده.

شاگرد : نه آقای معلم از همینجا هم می‌توانم بگویم خیلی ساده است پرتغال در دکان میوه‌فروشی زیاد دیده می‌شود. کانادا در بیچال خانه ما و چین در دامن مادرم در صورت مادر بزرگم زیاد است.

☆ فرستنده این نامه ، نامش را
نوشته بود

آفتاب طلائی

آفتاب طلائی بتاید.
بر سر زاله صحگاهی
زاله دانه دانه درخشید
همچوالماس و در آب، ماهی
بر سر موجها زد معلق
دماؤند

هر گز ندیده ام
زیباتر از تو کوه
این قدر سرفراز
این قدر باشکوه

★

گاهی نهان شوی
در آشیان ابر
گاهی برآوری
سر از میان ابر

★

قصری تمام سُك
بر جی تمام برف
شهری تمام خواب
خوابی تمام ژرف

★

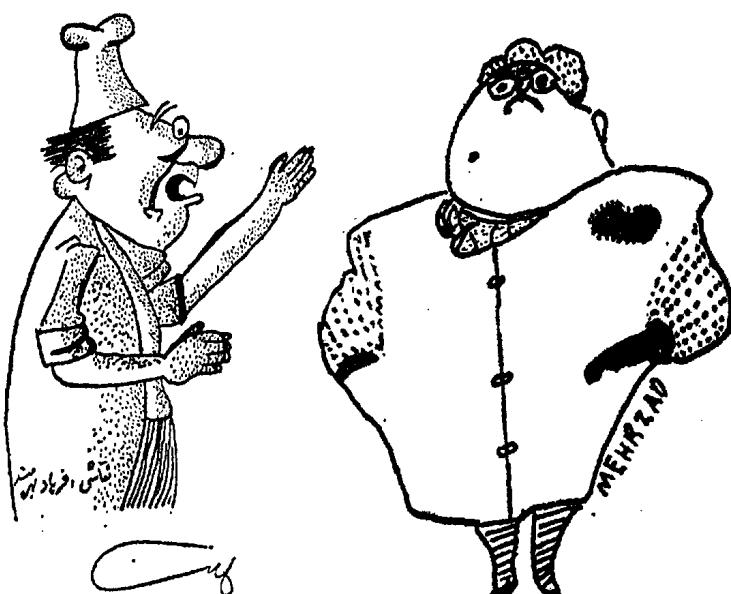
یا نیور ماه در
آینه‌ای کبود
یا گوهری سپید
بر سینه‌ای کبود

★

با آنکه در دلت
آتش نهفته‌ای
از برف چهره را
جون گل شکفته‌ای

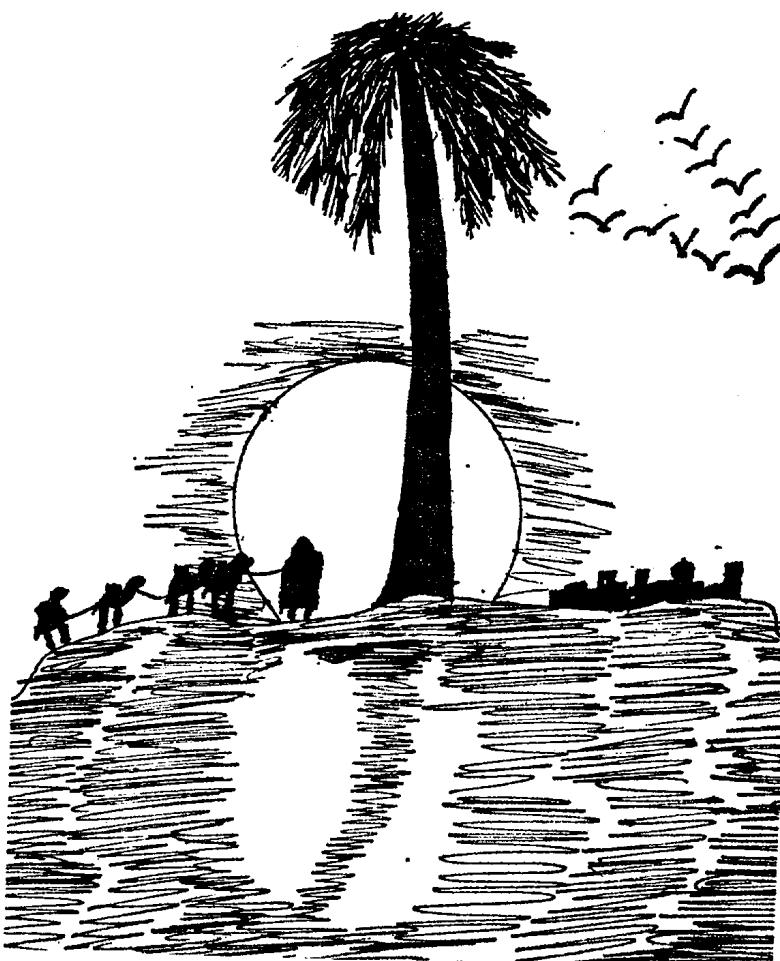
★

هر گز ندیده ام
زیباتر از تو کوه
این قدر سرفراز
این قدر باشکوه



نقاشی از آقای فرهاد
بهره‌مند - تهران

مهرزاد صدقیانی - شاهپور



نقاشی از آقای فرامرز ویس‌گرمی - بروجرد

«عقاب جوان»

هیس سی ! قایق ها
آنچه لئنگ اند اخته اند ...
دو تا نگهبان دارند.

عقاب جوان ، گوزن گوچک و دوستشان ایکس تلان شبانه از
چنگ قبیله «اوامک» فرار کرده و خود را بساحل خلیج
رسانیده اند و به قایقهای دشمن اشاره میکنند.

من حساب قد بلنده را
میرسم ! تو ، ایکس تلان ،
آنها هر تر مارا
بانفاق گوزن گوچک بان چاقه
نخواهند دید !
تلادیز شو ! سرو صد ایکنند
تاتاکار بخوبی تمام شود !

عقاب جوان در حالیکه مثل هار روی زمین
میخورد خود را به بست سرتاپیان بلند قدم میرساند.

این دهان بند نمیگذارد
صدایش بگوش
کسی بررسد !

کار نو عالی بود ،
گوزن گوچک !

گوزن گوچک و ایکس تلان هم در کار خود وارد هستند !

همینکه پوست یوز بلنگ را بدور گردن نگهبان
میاندازد ، دیگر صدایی از او شنیده نمیشود.



ح

داس نقره‌ای



احمقانه‌تر می‌شد. کسی نمی‌توانست از کارهای بد او جلوگیری کند. آرزو کارکنان و نوکران قصر را اذیت می‌کرد. همه از کارهای او ناراحت بودند اما از ترس حاکم و زنش جرات نمی‌کردند چیزی بگویند.

یک شب جف خوشل دوباره به قصر آمد و کنار پنجره نشست و با صدای بلند به زن حاکم گفت:

ای زن مهربان! تو دخترت را بسیار لوس و خودخواه بار آورده‌ای. او همه را اذیت می‌کند. کارکنان و نوکران قصر دلشان از کارهای او خون است. چرا یاد او نداده‌ای که مثل خودت دختر خوب و مهربانی باشد؟ چرا او را درست تریت نمی‌کنی؟

اگر در تریت او کوشش نکنی تا دختر خوبی شود بهزادی پشیمان می‌شوی.

آن روز گذشت. روزهای دیگری هم پشت سرهم آمدند و گذشتند. زیاد طول نکشید که زن حاکم صاحب یک دختر زیبا شد. حاکم و زنش چون خیلی آرزو داشتند که فرزندی پیدا کنند و اکنون آرزویشان برآورده شده بود اسم این دختر را «آرزو» گذاشتند.

پدر و مادر آرزو را بی‌اندازه دوست می‌داشتند. او را از جان خود هم بیشتر دوست می‌داشتند. هر چه آرزو می‌خواست پدر و مادر فوری برایش فراهم می‌کردند. هنوز اسم چیزی را کامل نگفته‌بود که آن چیز برایش آماده می‌شد. از شیر مرغ تا جان آدم هرچه را می‌خواست برایش فوری تهیه می‌کردند. هر کاری می‌کرد کسی مانع او نمی‌شد. آرزو خیلی لوس و خودخواه بار آمد. هرچه بزرگتر می‌شد کارهایش

اکم یکی از شهرهای بزرگ و دوردست با زن خود در قصر بسیار باشکوهی زندگی می‌کردند. آنان از هرجهت خوشبخت بودند. فقط یک چیز در دنیا کم داشتند و آن هم یک فرزند بود. وقتی حاکم و زنش یادشان می‌افتداد که فرزندی ندارند در غم و غصه فرو می‌رفتند.

این زن و شوهر خیلی نذر کردند. خیلی دعا کردند که بچه‌دار شوند. اما این نذرها و دعاها فایده‌ای نداشت. یک روز عصر زن حاکم در اطاق خود نشسته بود و فکر می‌کرد و غصه می‌خورد که ناگهان از پنجه اطاق صدایی به گوشش رسید.

زن بلند شد و جلو رفت و پنجه را باز کرد نگاهی بهیرون انداخت. چشم زن به یک جف خود افتاد. پاهای این جف خیلی محکم به هم بسته شده بودند. جف بیچاره از درد به سختی رنج می‌کشید.

زن دلش بهحال این جف را گرفت و از اطاق بیرون رفت و جف را گرفت و اورا از بند آزاد کرد.

وقتی جف آزاد شدروی شاخه‌درختی نشست و به زبان آمد و به زن گفت: مردم وقتی مرا می‌بینند با چوب و چماق و سنگ و کلوخ به دنبال می‌افتد و اذیت و آزارم می‌کنند و می‌خواهند مرا بکشند.

اما تو مرا نزدی مرا اذیت نکردي و بر عکس بهمن خیلی خوبی و مهربانی کردی. تو زن بسیار مهربان و خوبی هستی. من نیکی ترا تلافی می‌کنم.

ای زن من دعا می‌کنم که تو صاحب فرزندی شوی. دعای من قبول می‌شود و تو بهزادی دختری پیدا می‌کنی.

جف این را گفت و بال‌ها را بر هم زد و به هوا پرید و از چشم ناپدید شد.

زن مات و مبهوت مدتنی به آسمان نگاه کرد و با تعجب از خود پرسید: جف چگونه حرف می‌زند؟ آیا این جف بود؟ آیا....

زن مدتنی فکر کرد و چون نتیجه‌ای نگرفت و چیزی دستگیرش نشد به دنبال کار خود رفت.

کتاب حساب مصور نوشته
مرحوم ضیاء الدین جزایری
برنده جایزه سلطنتی بهترین
کتاب علمی کودکان که مدتی
نایاب بود اکنون مجلدا
بچاپ رسیده است این کتاب که
با تصویرها و نقاشیهای زیبا و
شعرهای قشنگ جمع و تفرق
را بهبجهای آموزد در نوع
خود بی نظیر است و برای
نوآموزان کوکستانها و داش
آموزان کلاس اول دبستانها
می تواند سودمند و آموزنده
باشد.

وقتی آرزو چشم‌های خود را باز کرد
صبح شده بود. خورشید در آسمان
می درخشید و همه‌جا را روشن می کرد.
آرزو درباره در روشانی خورشید
بادقت درخت‌های اطراف خود را نگاه
کرد و دید دو درخت کمی از هم فاصله
دارند.

آرزو باعجله از بین این دو درخت
بیرون رفت. آنجا چشمش به کوره راهی
افتد.

آرزو از این کوره راه جلو رفت و
جلو رفت. اما هرچه رفت نتوانست قصر
را پیدا کند. دیگر سخت گرسنه‌اش شده
بود. پدر و مادر و نوکر و کلفت آنجا
نبودند که غذا برایش بیاورند و او ناچا.

را بسیار باصفا کرده بودند.
دختر نادان حاکم به باغ رفت و با
داس نقره‌ای خود به جان این گل‌ها افتاد
و همه را درو کرد و آن‌ها را میان
علف‌ها ریخت و سپس بلند شد و باشادی
و فریاد شروع به دویدن کرد.
آرزو می دوید و فریاد شادی‌می کشید
و با سباب‌بازی خود به شاخه‌های پر گل
و میوه درختان می زدو آن‌هارامی شکست.
او آنقدر دوید و خنده دید و شاخه‌ها را
شکست تا خسته شد. آنوقت در جایی دراز
کشید تا خستگی از بدنش بیرون برود
و دوباره بلند شود و به کارهای خود
ادامه دهد.

کم کم آرزو خواش برد. او مدتی
خوااید.

وقتی آرزو از خواب بیدار شد دید
درختان اطراف او بهم فشرده شده‌اند.
آرزو هرچه کرد نتوانست از لابلای
درختان بیرون برود کم کم هوا روبه
تاریکی گذاشت و شبشد.

نهائی و تاریکی دختر حاکم را
به‌وحشت انداخت. پدر و مادر او آنجا
نبودند که نجاتش دهند.

آرزو هرچه می توانست فریاد کشید.
اما این فریادها و دادویدادها فایده‌ای
نداشت. ناچار کنار درختی نشست و
زار وزار شروع به گریه کرد. آرزو
آنقدر گریه کرد تا خواش برد.

جعد این حرف‌ها را زد و دیگر
منتظر جوابی نشد و بال‌ها را بهم زد
و پرید و رفت.
زن حاکم خیلی ترسید. چند روزی
کوشش کرد که جلو کارهای بد دخترش
را بگیرد. اما مهر مادری نمی‌گذشت که
برخلاف میل دخترش کاری بکند. او
نمی‌توانست ناراحتی دختر را بیند. او
نمی‌دانست که برای بچه تربیت از هر چیز
لازم است. او نمی‌دانست گاهی تربیت
مثل دارو است. دارو ممکن است تلخ و
بدمزه باشد. بیمار از داروی تلخ و بدمزه
خوش نمی‌آید و دوست نمی‌دارد آن را
بخورد. اما این دارو را باهمه تلخی و
بدمزگی باید به او داد تازندگیش در خطر
نیفتند.

زن حاکم وقتی می دید دخترش از
سرزنش‌های او ناراحت می‌شود به او
چیزی نمی‌گفت و دیگر او را سرزنش
نمی‌گرد و دخترهای دنیال کارهای خود
را می‌گرفت و مشغول اذیت و آزار این و
آن می‌شد.

«آرزو» روز بروز بزرگتر و زیباتر
می‌شد. او دختر بسیار باهوشی بود اما
بدخانه خودخواه و خودپسند بود.

آرزو حالا دوازده ساله شده بود.
او وقتی می دید که کشاورزان مزرعه
گندمها را باداس درو می کنند هوش کرد
که او نیز داسی داشته باشد و مانند
کشاورزان گیاهان را درو کند.

آرزو نزد مادرش رفت و به او گفت:
مادر! من دلم می خواهد یک داس
داشته باشم و مثل کشاورزان گندمها را
درو کنم.

زن حاکم دستور داد فوری یک داس
نقره‌ای بسیار ظریف و زیبا برای دختر
نازینیش درست کنند.

صنعتگران هنرمند با نقره یک داس
ظریف و سبک و خیلی تیز برای دختر
حاکم ساختند.

آرزو داس نقره‌ای را به دست گرفت
و به باغ رفت.

باغ قصر حاکم گل‌های بسیار زیبائی
داشت. این گل‌ها را با غبانان با رنچ زیاد
پرورش داده بودند. این گل‌های زیبا
مانند چراغ در باغ می درخشیدند و قصر





با دستهای ظریف خود چند توت
فرنگی و مقداری میوه از درختها
چید و خورد و راه خود را گرفت و
پیش رفت تا کنار دریاچه کوچک و
زیبائی رسید.

از آن طرف دریاچه صدای طبل و
شیپور به گوش می‌رسید. آرزو بادقت به آن
طرف دریاچه نگاه کرد.

آرزو پدر و مادر و خانمکاران قصر
را دید که باعجله و ناراحتی به دنبال او
می‌گردند آرزو باتمام نیرو فریاد کرد.
اما صدای او بهجای نرسید.

در این هنگام چشم آرزو بهیک قایق
کوچک افتاد. این قایق کنار دریاچه بود
و موج‌های آب آن را آهسته آهسته
تکان می‌دادند. دختر خوشحال شد و با
شادی به طرف قایق دوید و دست خود را
در از کرد تا قایق را بگیرد و در آن
بنشیند و به آن طرف رودخانه برود. اما
ناگهان موج بزرگی پیدا شد و قایق را
کمی عقب برد آرزو خیلی کوشش کرد
که قایق را بگیرد اما نتوانست. دختر
بیچاره نامید شد و ناراحت و غصه‌دار
در گوشاهی نشست و به فکر فرو رفت.

در این موقع چشم آرزو در کنار
دریاچه بهیک ماهی افتاد. این ماهی از
دریاچه بیرون افتاده بود و به این و آنسو
می‌پرید و هر چه کوشش می‌کسرد
نهی توانت خودش را در آب بیندازد
ماهی خیلی تقلای کرد. او دیگر خسته شده
بود و نزدیک بود بمیرد آرزو آهی کشید
و گفت:

آه: ای ماهی بیچاره توهم مثل من
از خانه و زندگی خودت دور افتاده‌ای.
توهم خانه خود را گم کرده‌ای.

اما کوچولو غصه‌نخور و نترس من
اینجا هستم و ترا نجات می‌دهم. آرزو
جلو رفت و ماهی را از زمین برداشت
و در آب انداخت و دوباره به جای خود
برگشت و به اطراف نگاهی کرد تا راهی
پیدا کند و به آن طرف رودخانه برود.
اما ناگهان چشمش بهیک خرگوش افتاد.
پای این خرگوش در دامی گیر کرده بود
و بسیار رنج می‌کشید.

دل آرزو به حال این خرگوش بدبوخت
سوخت و بدون فکر و اختیار خودش را

در آب انداخت و دست پسر بچه را گرفت
و او را از آب بیرون کشید.

پسر بچه از آرزو خیلی تشکر کرد.
آرزو به پسر بچه نگاه کرد تا چیزی به او
بگوید که ناگهان از تعجب بر جای
خشکش زدو صدائی ازدهانش بیرون نیامد.
آرزو دید این پسر بچه کوچولو به جوان
بلند بالا و نیرومندی تبدیل شده است.

جوان جلو آمد و گفت:
آرزو خانم! تو امروز سه کار نیک
انجام داده‌ای. جان ماهی را نجات دادی.
خرگوش بیچاره را از دام آزاد ساختی
و مانع غرق شدن من هم شدی.

با این سه کار نیک گناهان تو بخشیده
شد. از حالا کوشش کن دیگر بدی نکنی
و دختر خوب و مهربانی باشی.
آنگاه جوان بادست راه قصر حاکم را
به آرزو نشان داد. آرزو به قصر رفت.
پدر و مادر از دیدن آرزو خیلی خوشحال
شدند.

دیگر آرزو را همه دوست می‌داشتند
او دختر خوب و خوشبختی شده بود.

خرگوش را از دام بیرون آورد و اورا
آزاد کرد.

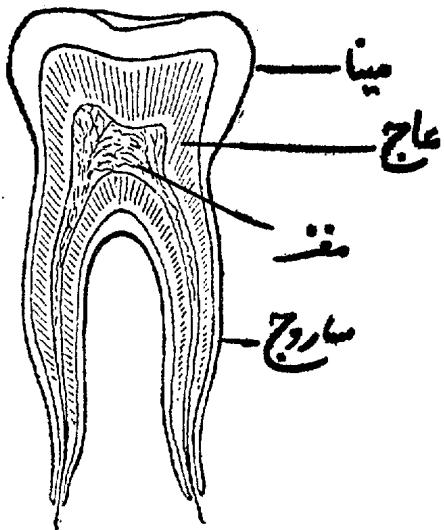
آرزو دوباره به اطراف خود نگاهی
کرد تا راهی پیدا کند و به قصر پدر و
مادر خود ببرد اما هر چه نگاه کرد راهی
نید ناچار نامید به طرف استخر برگشت
و غصه‌دار به گوشاهی نشست و به فکر فرو
رفت.

آرزو به بدبختی و آوارگی خود فکر
می‌کرد که ناگهان صدای فریادی به
گوشش خورد.

کسی بالاتmas می‌گفت:
کمک کنید! کمک کنید! مرا از مرگ
نجات دهید! من دارم غرق می‌شوم.
آرزو به طرف صدا دوید. پسر بچه‌ای
را دید که دستهای کوچک خود را
به نی‌های کنار دریاچه گرفته و هرچه
می‌کوشد نمی‌تواند خود را از آب بیرون
بکشد. پسر ایک بیچاره نزدیک بود از پادر آید
و غرق شود.

آرزو دلش به حال این پسر بچه کوچولو
سوخت و بدون فکر و اختیار خودش را

چطور... بچرا... چه وقت...؟



آیا میدانید که دندانهای
شما از چه ساخته شده
و چطور رشد می‌کنند؟

اینستکه، فک انسان امروزی در بعضی اشخاص، جا برای روئیدن تمام دندانها ندارد و بهمین جهت دندانها کج و بد منظره می‌رویند. اگر دندانی در فک پائین کج و غیر عادی باشد، دندان روی روی آنهم در فک بالا کج و غیر عادی خواهد شد. واين کمبود جا در فک بعضی اوقات سبب می‌شود که دندانهای جلوی دهان بطرف خارج متایل شوند و در نتیجه لبها را بطرف جلو برانند. دندان یک عضو بسیار مفید و لازم و در عین حال یک عضو زیبای بدن است.

هر دندان دو قسمت اصلی دارد: ریشه که در استخوان فک قرار دارد و تاج که در دهان دیده می‌شود.

هر دندان از چهار ماده مختلف درست شده است:

مینا که قسمت بسیار سخت و شفاف دندان است و روی تاج را پوشانده است. ساروج که پوشش سخت و استخوانی ریشه است. عاج که ماده عاج‌مانندی است که اندام دندان از آن تشکیل شده است. هفر که قسمت نرم و داخلی دندان است و از بافتی تشکیل شده که عصب‌ها، سرخرگ‌ها و سیاهرگ‌ها را در بردارد. عصبها، سرخرگ‌ها از راهی که در انتهای ریشه یا نزدیک آن است، وارد دندان می‌شوند.

اغلب بچه‌ها وقتی سن شان به دو سال و نیم یا سه سال رسید، بیست دندان در دهان دارند که با آنها دندان شیری می‌گویند. بتدریج که بزرگ می‌شوند، ریشه‌های دندانهای شیری شان سست می‌شود و دندان می‌افتد و این وقتی است که دندان اصلی از زیرش رشد کرده و آمده است که جایگزین آن شود. بنابراین بجای بیست دندان شیری، بیست دندان اصلی درمی‌آید و دوازده دندان اصلی دیگر در انتهای فکهای بالا و پائین و در هر طرف سه عدد می‌روید که روی دندانهای شیری نیست و اینها بترتیب دو آسیای بزرگ هستند و یکی هم به دندان عقل معروف است که همه برای خرد کردن و نرم کردن غذا بکار می‌روند.

دوستداران گیهان بچه‌ها



سودابه و اسماعیل نوذری از دوستداران گیهان بچه‌ها در تهران

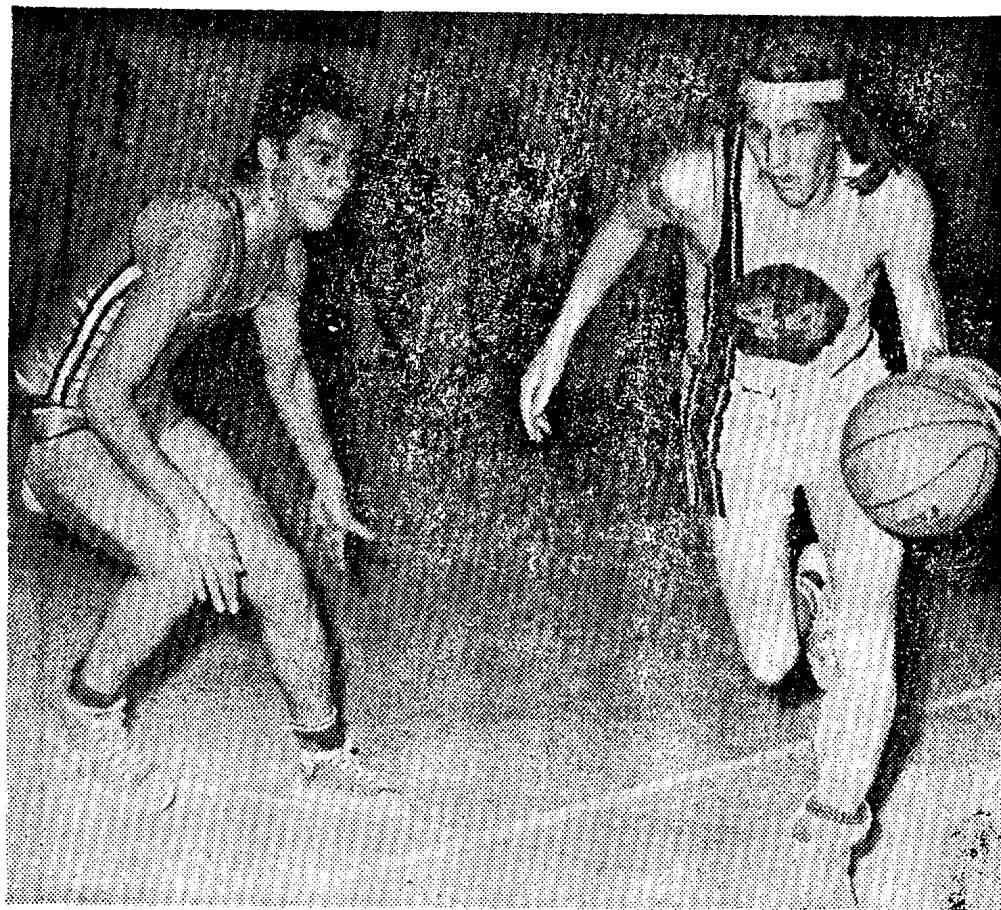
چرا دندان بعضی اشخاص نامنظم است؟
دلیل این امر برای افراد مختلف متفاوت است؛ اما نظر دانشمندان



قهرمانان بسکتبال دختران و پسران تهران

ورزش

از: منوچهر طیف



این آقا پسری که با پیچیدن نوار سفید به دور سرش خود را شبیه سرخ پوستها در آورد است «کن مور» نام دارد و عضو تیم رهبر است. در سمت چپ فرنوش موبید عضو تیم آزمایش را می‌ینید که در تعقیب «کن مور» است.

مسابقات های بسکتبال تشویقی جوانان تهران که از روز یازدهم دیماه طی مراسم خاصی آغاز شده بود در هفته گذشته پیاپیان رسید.

در این مسابقات ها که تحت عنوان جام انقلاب انجام یافت هفتاد تیم در گروه پسران و ۴۱ تیم در قسمت دختران شرکت داشتند.

دوره مقدماتی بصورت يك حذفی برگزار شد و طی آن در گروه دختران تیمهای پاس، آزاد، شهریار و منجم زاده و در قسمت پسران تیمهای: رهبر، آزمایش، آزاد، نقش جهان، ایران امروز، ابو مسلم و ایران فردا به مرحله نهایی رسیدند. در دسته دختران دو تیم شهریار و آزاد به مرحله نهایی صعود کردند که تیم شهریار با پیروزی بر حریف نهایی خود قهرمان شد.

در گروه پسران دو تیم رهبر و آزمایش وارد مرحله نهایی شدند که در این دیدار تیم رهبر به پیروزی رسید.

شیلات، قهرمان والیبال بندر پهلوی

در مسابقات های تشویقی والیبال که بین والیبالیست های بندر پهلوی انجام یافت تیم شیلات به مقام قهرمانی رسید. دیدار نهایی این مسابقات بین دو تیم شیلات و ملوان انجام یافت که تیم شیلات به پیروزی رسید.

افراد تیم شیلات عبارت بودند از: اندیش غفارنیا، گریم خسرو پسند، رحیم غفارنیا، شاهرخ داداشی، محمد رضا غفارنیا، قدرت مکانی و رضا سلطان آبادی.





جام کشتی ۶ جانبی خرمشهر را تهرانی‌ها برند

محمد مشهدی اسماعیل از تهران - ۵۷ کیلو : محسن فرهوشی از تهران - ۶۲ کیلو : قدرت پور کریمی از تهران - ۶۸ کیلو : محمد خرمی از تهران - ۷۴ کیلو : علی عفتی از تهران - ۸۳ کیلو : محمود مرادی از خرمشهر - ۹۰ کیلو : بیژن زرافشانی از کرمانشاه - ۱۰۰ کیلو : حسین عرب از تهران - ۱۰۰ کیلو بیلا : ابراهیم میر جعفری از تهران.

سپاهان پیروزی خودرا تکرار کرد

مسابقات های فوتبال یک حذفی باشگاه های اصفهان که با شرکت ۳۲ تیم از چند روز پیش بصورت یک حذفی آغاز شده بود پیایان رسید و درنتیجه تیم معروف سپاهان بار دیگر به پیروزی رسید و فاتح جام قهرمانی شد.

آخرین دیدار این مسابقه بین دو تیم سپاهان و ذوب آهن آریامهر برگزار گردید که این دو تیم در وقت قانونی و اضافی بدون رو بدل گل باهم مساوی شدند. در مسابقه پنالتی تیم سپاهان ۵ بر ۴ به پیروزی دست یافت.

باتکار هیات کشتی خرمشهر یکدوره مسابقات شش جانبی بین کشتی گیران تهران، کرمانشاه، لرستان و ۳ تیم از خوزستان انجام شد و طی آن تهرانی‌ها به پیروزی رسیدند. تیم تهران را کشتی گیران باشگاه جعفری صاحب مقام قهرمانی کشتی آزاد باشگاه های تهران تشکیل می‌دادند که در مجموع با ۴۵۴ امتیاز رتبه اول را بدست آوردند و فاتح جام قهرمانی شدند.

از جمع ۳ تیمی که از خوزستان بنام خرمشهر در این مسابقات شرکت داشتند. فقط امتیازات یک تیم بحساب آمد که این تیم با کسب ۵۴۰ امتیاز حائز مقام دوم شد. تیمهای کرمانشاه با ۳۷۲ امتیاز و لرستان با ۲۷۲ امتیاز مقام های سوم و چهارم را بدست آوردند.

قهرمانان اوزان دهگانه بشرح زیر تعیین شدند:
۴۸ کیلو : محمد سراجیان از تهران - ۵۳ کیلو :







قصه جنگل

((پایان داستان))

((موگلی)) قهرمان زیروزرنک داستان فرار بود به همکده انسانها برگردانده شود ، این مأموریت بهده ((باغیرا)) پلنگ مهرaban و اگذار شد ولی در بین راه موگلی او را تنهادنداشت و با ((بالو)) خرس پیر دوست شد و چندی بعد بنتهای در جنگل پیش دفت و با مشکلات فراوانی برخورد کرد که هر دفعه بکم باگیرا و ((بالو)) نجات پیدا کرد تا اینکه با خطری که همیشه میترسید روپرو شد و آن مقابله ((باشیر خان)) پیر ذورمند بود ولی باز هم شانس آورد و تاکنون توائسته است از دست او نیز جان سالم بدببرد و حالا بقیه داستان

جو بیار پهنه شده و بصورت استخر طبیعی در آمد بود زانو زده بود.

دختر آواز میخواند و برای اینکه گیسوانش را مرتب کند، خودش را در آئینه آب نگاه میکرد. موگلی معنی کلمه هایی را که او میگفت نمی فهمید ولی لطافت صدای دخترک در او اثر کرده بود. دخترک میخواند:

بدون شک ، بزودی روزی فرا خواهد رسید که دیگر به جستجوی آب نخواهیم رفت ... شوهری میکنم که بشکار خواهد رفت، موقعی که من برای او مشغول غذا پختن هستم ... پسر جوان که آنطرف جو بیار قرار گرفته بود، بدقت دخترک آواز خوان را نگاه میکرد. دخترک بخوبی میدانست که تنها نیست . یکوقت ، چشمهاش را بلند کرد، بعد خیلی زود آنها را برگردانید و همچنان بخواندن ادامه داد:

شاید صاحب دختری هم بشوم و آنوقت او است که به اینجا خواهد آمد تا از آب جو بیار بردارد همچنانکه امروز من این کار را برای مادرم انجام میدهم

موقعی که دخترک گیسوانش را منظم کرد، از حایش بلندشد. ظرف پر آبرا روی سرش گذاشت و درحالیکه بایکدست آنرا گرفته بود، با قدمهای نرم راه دهکله را دریش گرفت. او وانمود میکرد که بکلی موگلی را فراموش کرده است.

موگلی هم بیحرکت ایستاد ، و او در حال دور شدن نگاه میکرد. آنجا ، در کنار جنگل، بالو احساس کرد که قلبش دارد تندتر میزند. پیش خود گفت: «حالا کارها روپراه میشود. دخترک بخانه اش بر میگردد و کسی دیگر حرفش را هم نمیزند !

ولی هیچ چیز روبراه نشده بود. موگلی نگاهی به بالای سرش انداخت، شاخه هایی را دید که روی آب شیوه استخر مانند ، پائین آمده بود. ایندفعه، بالو فکر گرد که قلبش دارد می ایستد، زیرا موگلی یکی از این شاخه هارا گرفت. پسر جوان به کمک آن ، بایک خیز بطرف دیگر جو بیار

باغیرا ... ، آنهم یکی از آنها !
حالا دختر بجهای ، داشت از دیوار دور میشد. او لا کشتر ای گذشت و بطرف جو بیار رفت.

موگلی بالحنی پراز تردید دوباره پرسید:
«باغیرا ، این واقعا یک آدم است؟»

او هیچ وقت موجودی شبیه به این بچه ندیده بود. او لباس پوشیده بود که دور بدن او موج میزد. گیسوان سیاه و بلندش در اطراف صورتش ریخته بود. او تقریبا همین موگلی بود. شاید هم کوچکتر.

باغیرا توضیح داد و گفت:
او یک مرد نیست. بلکه یک دختر بجه است. در همکنه زندگی میکند.

موگلی با تعجب گفت :

«یک دختر بجه؟ نمیدانستم که چنین چیزی وجود دارد. در هر حال تو هیچ وقت در این باره بامن صحبت نکرده بودی ...»

آنوقت دختر بجه را دید که روی جو بیار خم شد و ظرف بزرگ گلی را که زیر بغل گرفته بود از آب پر کرد.
بالو یکدفعه احساس یکنون ناراحتی کرد و گفت:
«په! بنظرم میاید که دختر بجه ها ذاتا بد هستند و از آنها جز ناراحتی نتیجه ای بدلست نمیآید ...»

ولی موگلی وانمود کرد که چیزی از سخنان او را نشنیده است. آنوقت بطور ناگهانی گفت :

«دلم نمیخواهد اورا از نزدیک بینم !»
و بعد از جنگل خارج شد و در راهی که دیده میشد قدم گذاشت.

بالو فریاد زد :

موگلی ، تو دیوانه ای ! کجا میروی ؟
پسر بجه جواب داد :

«بر میگردم ، منتظرم باشید.»
و بطرف دختر بجه رفت. دخترک کنار جو بیار ، زیر شاخه های درختی که روی آب خم شده بود . در محلی که



باغیرا جوابی نداد. بالو از جایش بلند شد، بخوش تکانی داد و گفت:

«حالا، ما اینجا دیگر کاری نداریم. بریا، باغیرا، بریا!»

پلنگ بدون کمترین رحمت، بنوبه خود، از جایش بلند شد. کسی که ثابت کرده است حق بالو است، همیشه از اینکه خودش را مطیع نشان دهد، خوشحال میشود. با اینحال پیش خود گفت: «حالا که آدم کوچولو ما را ترک کرده است، کارها مثل سابق نخواهد بود.» آنوقت با صدای بلند و روی خوش گفت:

باید یادم باشد که به هاتی بگوییم ما موگلی را پیدا کرده‌ایم.

بالو جواب داد:

«چه فایده‌ای دارد؟ لابد او در جستجوی آدم کوچولو خیلی تفريح میکند. بیا، باغیرا. من کمک کن آوازی را که مدتی قبل شروع کرده بودیم، تمام کنیم. و ایندفعه سعی کن آهنگ را خوب رعایت کنی!»

با اینطریق، بالو و باغیرا در دل جنگل فرو رفتند. اگر آدم کوچولو توائنته بود آنها را بییند (که چنین چیزی دیگر ممکن نبود) میتوانست بفهمد که پلنگ با همان لحن غیانگیزی آواز میخواند که بالو. پلنگ با عضله‌های کمی خشک، تا اندازه‌ای ناشیانه میرقصید. ولی تا آنجا که برایش ممکن بود رعایت وزن و آهنگ را میکرد.

دست کم، او سعی خود را فیکرد.

پایان

رفت. همینکه پایش بزمین رسید، دوید، خودش را بدخترك رسانید، از او گذشت. بعد جلو دخترك شروع به چرخیدن و پرشهای خطرناک کرد. بعداز ده برش خطرناک و پشتسر هم، ایستاد و از دخترك نامش را پرسید.

بالو در گوش باغیرا گفت:

«او نمیتواند بفهمد»

پلنگ جلو خنده‌اش را گرفت و گفت:

«اوه! خیالم راحت است! مطمئن هستم که دخترك فهمیده است که آدم کوچولو دارد نسبت به او اظهار دوستی می‌کند.»

در حقیقت، بنظر میرسید که دخترك کاملاً سرحال است، او همانکاری را کرد که همجنسانش در این وقتها انجام میدهدند: لبخند زد. بعد ظرف آبش را بطرف موگلی گرفت و برآه افتاد. بنظر آمد پسر بچه کمی تردید دارد. بعد، ظرف آب را گرفت و بدبناوار وان شد. پیش از اینکه، پشتسر دخترك، از در دهنه‌که داخل شود، نگاهی بطرف جنگل کرد، بعلامت خدا حافظی دستش را تکان داد و از جلو چشم هردو دوستش ناپدید شد.

پس از سکوتی طولانی، بالو آهی کشید و گفت:

فکر میکنم، چنین چیزی میباشد اتفاق میافتد...

باغیرا جواب داد:

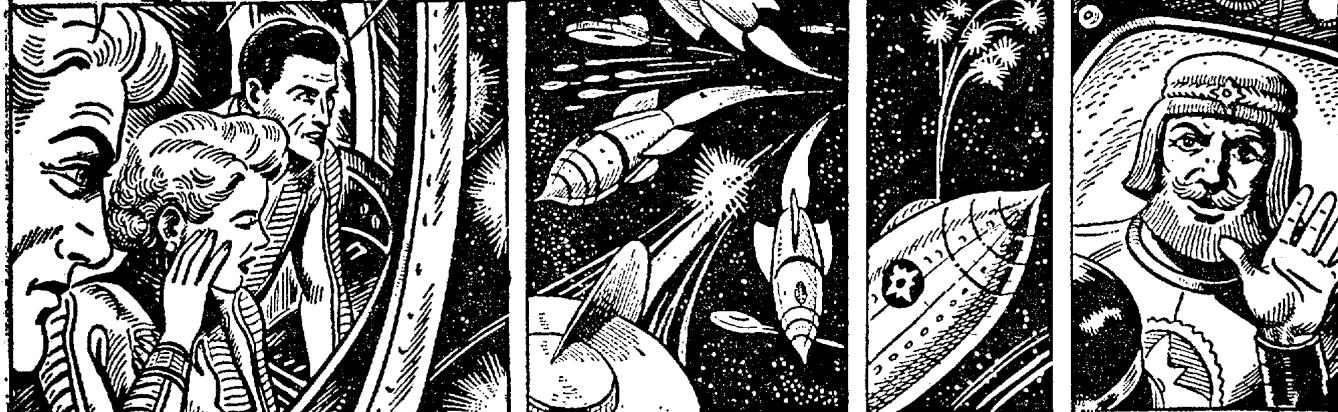
«بله، بالو. کبوتر با کبوتر، باز با باز - کند همجنس با همجنس پرواژ.»

بالو آه دیگری کشید و گفت:

«مطمئن هستم که او خرسی عالی میشد.»

۲۳ عجب! من هرگز دلم نمیخواهد در یک کشتی
نظر من بهل خارج کنترل می‌شود.
این شنبه باشم و با کشتهای ستریکم، این
والدوان از تکمیل خوب با خبر نداشت.
آنچه اینست، عجیب است.

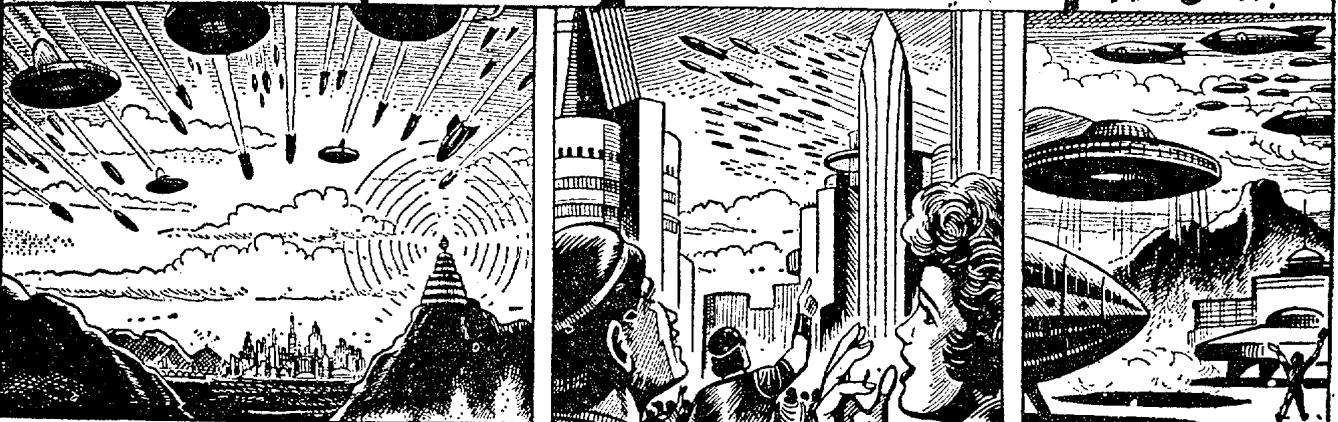
۲۴ عاقبت دست کم علامت
نوری از کشتی فراماده پایان
مشکم خوب نداشت.
ما فوراً اخبار میدهیم.



۲۵ کجا معلوم است که گوشن ساکنین من سرچه
برای جان و هر آن او این غایش قدرت
محنت سخواهی شده است. هرگز نتوانند بد دستان ستری خود
و سرعت درمان نوری را تعجب آور بوده
از پیغامشون.
برند، هیچ خوشحال که عقبت چنانیرو دوباره زن پیچ خود را می‌نیم.



۲۶ نعلیکی بونده
حالا ساندرا و ماک او لین مرتبه حشیشان شهر
کشتهای برآینده و تکه‌های را در شهر مرکزی در آسان بیشتر
که بنا بریست شاهزاده شتری می‌باشد. یعنی شهر عجیب که جان در
رفته بونه اول فرد می‌باشد. باره‌ان زیاد صحبت کرده‌نمی‌نمایند.
و از دن طاها بیشتر نمایند.



۱۵ سامرا او بال عجیب او لین قدم را بر اردو میگذارد هر دو حس شادی و خوشی میکنند. حام اجرای ضیقه میگردند با این بسیرون فتوو گود او میگیرد خده میگیرد. برخوشی داشادی آنها می افزاید.

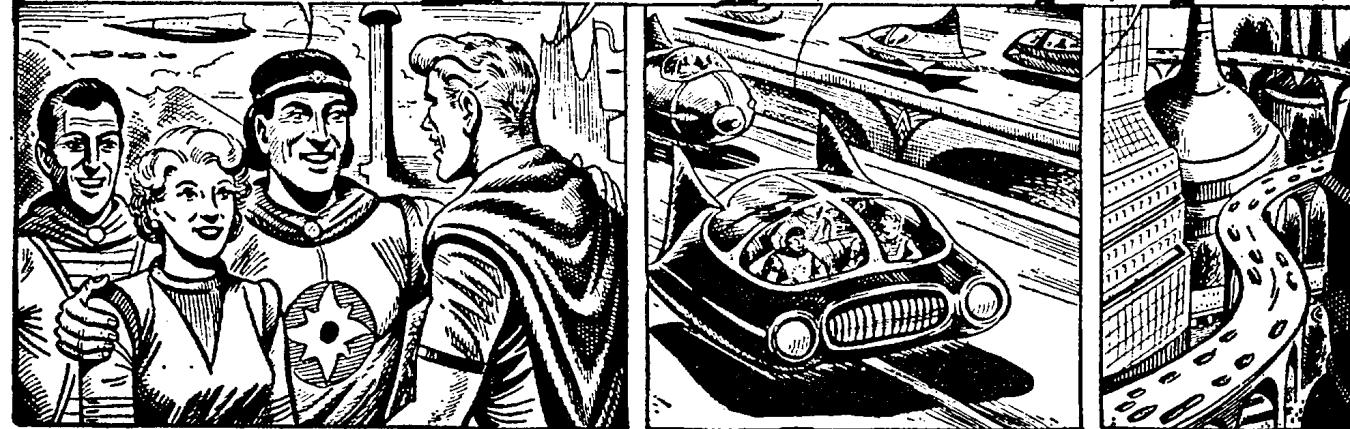
۱۶ پسر شاد در سر حالله غیر از اپون دستان فلی که در خفر بودند خلی حلاق دارند که زود تریدن از فرنزان خود روند گور داری هستا جو.



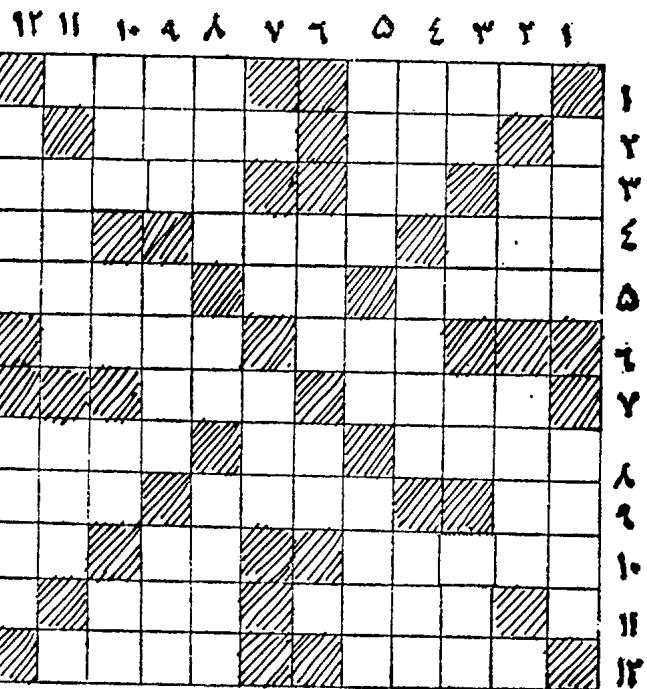
۱۷ نادرک! کجا ۱۸ مژم نام تواره- ۱۹ آتا حالا مخوشحالی تمام در شهر مگردن و ماجهیهای اگر سه لفڑا میگردند و ماجهیهای ای اذنا لد افغانستان گرو شده و مینهای عجیب آزادا شما میکنند که ناگهان گور دارا به مینه خوشحالی آنها مکتر خواهند بودند. مدد تم که طور انجام آمد بی صد ای آسا بگوش آنها بخورد. سلام! سلام!



۲۰ نادین ۲۱ نادرک! استرازودین شما ۲۲ چقدر خوشحال کم در دوستان قدیمی خودم را می بخشم. والد و بیگن گرفته و مانک تو پیش برای خلی خوشحال خواهید شد. بلکن ۲۳ رایی ناکنی خان از جنوب خواهند بودند. خواهی داری خواهی داری خوبت آتا...



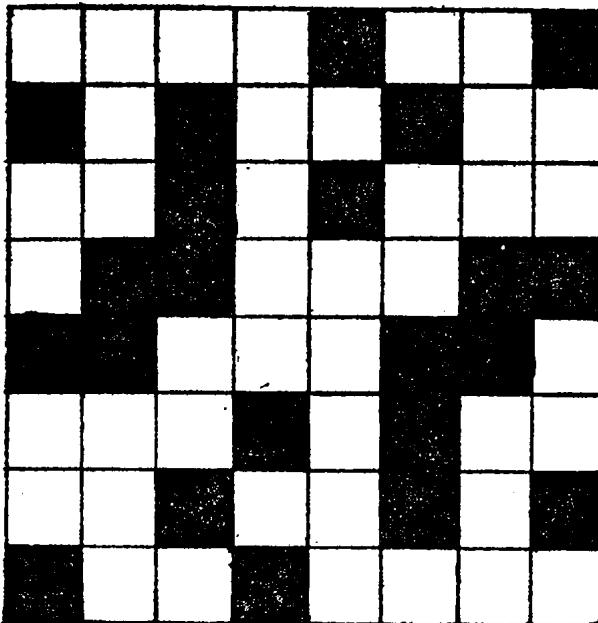
جدول حل کنید



شرح جدول شماره ۲۵



۸ ۷ ۶ ۵ ۴ ۳ ۲ ۱



- ۱ - میوه‌ای است - یکی از گلهای زیبا است. ۲ - غنچه باز شده - بدن. ۳ - شهری در استان فارس - رطوبت. ۴ - اطراف زمین را احاطه کرده است. ۵ - پیش از بعضی از تپها یا موقع سرما می‌آید. ۶ - دریا - از مجموع چند نهر بوجود می‌آید. ۷ - آدم غصه‌دار می‌کشد. ۸ - از سازهای بادی - اندک.
- ۹ - خاک - از سازهای بادی است. ۱۰ - ماهی گرفتاری - خواهش و رغبت. ۱۱ - مخفف راه. ۱۲ - زائیده شدن و تولد یافتن. ۱۳ - نوک پرنده‌گان. ۱۴ - طلا. ۱۵ - درون رگها جریان دارد - قرض. ۱۶ - مخفف ماه - عددی است.

حل جدولهای شماره پیش

- حل جدول شماره ۱ افقی : ۱ - شیر - گندم. ۲ - بدنه - آفتاب - سنا. ۳ - رخ - نه - ارج - رده. ۴ - تله - گرد - نور. ۵ - بره - ندل - گوش. ۶ - عمود - آهنش. ۷ - دارا - ناو. ۸ - سیر - بیخ - خال. ۹ - دکه - میش - درد. ۱۰ - ای - گرم - گفت - آن. ۱۱ - موز - سوت - بم. ۱۲ - شاهد - مهر. ۱۳ - له - دیه - مه. ۱۴ - شانه - عار - گون. ۱۵ - یقه - دم - مرز. ۱۶ - را - گلوب - بم. ۱۷ - اد - نیش - سم. ۱۸ - زنده.

- حل جدول شماره ۱ افقی : ۱ - شیر - گندم. ۲ - بدنه - آفتاب - سنا. ۳ - رخ - نه - ارج - رده. ۴ - تله - گرد - نور. ۵ - بره - ندل - گوش. ۶ - عمود - آهنش. ۷ - دارا - ناو. ۸ - سیر - بیخ - خال. ۹ - دکه - میش - درد. ۱۰ - ای - گرم - گفت - آن. ۱۱ - موز - سوت - بم. ۱۲ - شاهد - مهر. ۱۳ - له - دیه - مه. ۱۴ - شانه - عار - گون. ۱۵ - یقه - دم - مرز. ۱۶ - را - گلوب - بم. ۱۷ - اد - نیش - سم. ۱۸ - زنده.

بقیه داستان حادثه‌بزرگ

میهمان ناخوانده خود را خلاص کنی. این آخرین حباب فلاش دوربین است و اگر این هم بسوزد دیگر کاری از نست من ساخته نخواهد بود!

موزامبو که متوجه قضایا شده بود خوشحال شد و نفس راحتی کشید و باسرعت گلنگدن را عقب کشید و گلوله معیوب را خارج ساخت و یک گلوله تازه در لوله تفنگ گذاشت. درست پس از آنکه آخرین حباب فلاش دوربین لی کوک برقی زد و دید چشم کر گدن و حتی را مختل ساخت، موزامبو از فرصت استفاده کرد و کر گدن را شانه گرفت و ماشه را کشید. خوشبختانه این بار گلوله کار کرد و در مغز سر حیوان فرورفت و کر گدن همچون کوهی از گوشت بروی زمین غلطید.

همانطور که هیولا روی زمین می‌افتد، جنگل‌بان بومی در حالیکه چشمانش پر از سؤال بود بطرف لی کوک برگشت. مرد انگلیسی لبخندی زد و روی زمین خمشد. او وقتی از روی زمین بلند شد و خود را راست کرده یک میمون کوچولو در دست داشت. لی کوک به موزامبو گفت: من میخواستم از تو و این میمون کوچولو یک عکس بگیرم. ولی هرگز فکر نمی‌کرم که تو برای خودت یک همبازی پیدا کرداری!

پایان

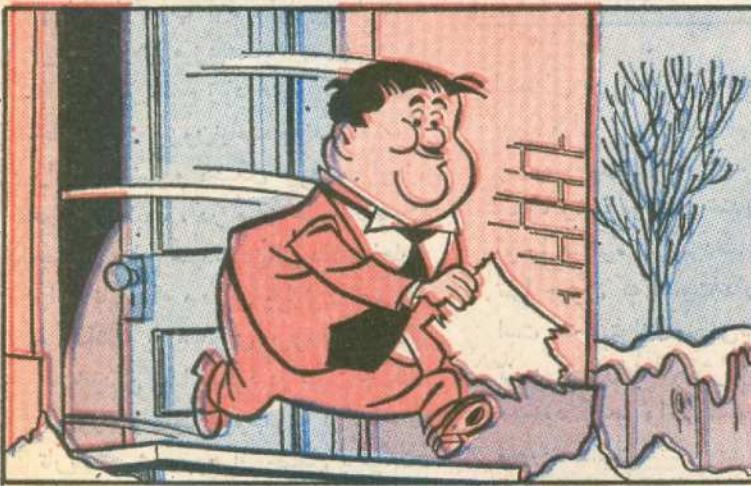
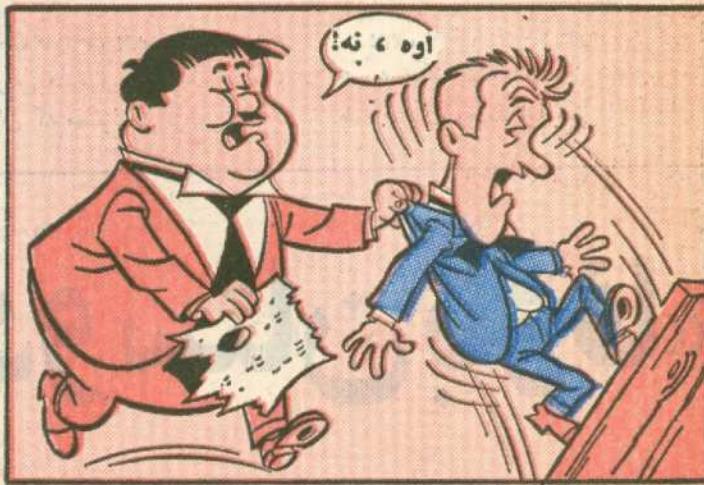
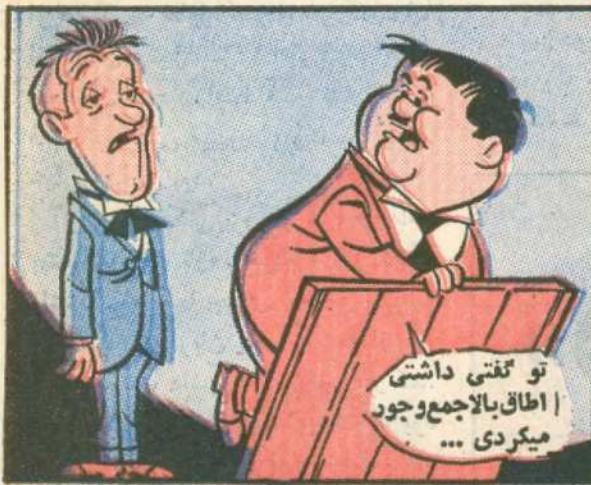
موزامبو از جانب لی کوک نیز نمی‌توانست امید کمی را داشته باشد زیرا او داخل معدببود و ممکن بود سرگرم گرفتن عکس از مناظری باشد که هرگز انتظار دوباره دیدن آنها را نداشت. از طرفی او هرگز فکر نمی‌کرد که موزامبو در بیرون ممکن است با چنین منظره و وضع وحشت‌انگیزی روبرو بشود.

در حالیکه از ترس عرق سرد برس و روی موزامبو می‌نشست و قلبش نزدیک بود از کار بایستد، جنگل‌بان بومی لحظات کوتاهی را که یک قرن بمنظیر سیلند با انتظار مرگ ایستاد و منتظر ماذد تا هر لحظه با شاخهای تیز کر گدن وحشی روبرو شود و با آنها دست و پنجه نرم کند. ولی سپس و کاملاً بطور ناگهانی، صدای حرکت جانکاه سمهای کر گدن قطع شد و موزامبو چشمان خود را باز کرد و کر گدن را دید که در چند قدیمی او ایستاده و سر خود را با خشم ببراست و چپ می‌چرخاند.

مرد بومی حیرت‌زده بلند از خود پرسید: چه شده؟! آیا معجزه‌ای شده؟ او سپس متوجه حرکتی در پهلوی خود شد، زیرچشمی بهمان سمت نگاه کرد و لی کوک را دید که با خونسردی و خیلی آرام حباب سوخته فلاش دوربین را عوض می‌کند. وقتی مرد انگلیسی موزامبو را هاج و واج دید آهسته زیر لب گفت: دوست عزیز بهتر است هرچه زودتر از شرایین







ر زمانهای قدیم مرد و زنی باهم زندگی میکردند. سالها از زندگی آنها میگذشت اما هنوز بچه‌ای نداشتند. خیلی ناراحت بودند. تا اینکه در موقع پیری خداوند به آنها پسری داد. اما چه پسری؛ زشت رو، بدقيافه، سری بزرگ داشت و شکمی برپاد، چهره‌ای گردویف کرد. هیچ کس نبود که از تزدیک این پسر بچه بگذرد و باو حرفی زشت تزند. پدر و مادر او هم گرچه ظاهرا چیزی نمی‌گفتند اما از داشتن چنین پسری آشنازهای هم خوشحال نبودند. فقط مادر دلش برای فرزندش خیلی می‌سوخت و نسبت باو خیلی مهربان بود.

وقتی بچه کمی بزرگتر شد، قیافه‌اش بهتر شد ولی باز هم مردم از او نفرت داشتند. اما تنها چیزی که این پسر بچه داشت قلبی مهربان بود. گذشته از آن خیلی دوست داشت در جنگل کار کند. مخصوصاً که آنجا گوهه‌ای خلوت بود. و کسی نبود که باو حرفهای زشت بزند. اسم او بوب بود ولی بچه‌ها همیشه بوب صدایش میزدند.

بوب از صبح زود هنوز که بچه‌ها از خانه‌هاشان بیرون نیامده بودند، توبه‌اش را بر میداشت و بجنگل میرفت. او زیر درختان انبوه، در میان حیوانات وحشی جنگلی برای خودش دنیائی داشت‌ناهارش را با نانی که مادرش برایش در توپه‌اش میگذاشت با مقداری میوه‌های جنگلی که خودش پیدا میکرد در همان جنگل میخورد و فقط غروب که دیگر هوا تاریک تر شده بود از جنگل بر میگشت. جنگلی که بوب از آن دنیائی برای خود تشکیل داده بود در میان کوههای قسمت شمال ده قرار داشت. مردان پیر و سالخورده میگفتند در این جنگل انواع حیوان درنده، بیر، خرس، خوک و حتی فیل پیدا میشود. اما کسی چه میدانست. چون همین حرفها باعث شده بود که مردم دیگر جرات نکنند بجنگل هر وند فقط بوبی میرفت، کسی هم از او خوش نمی‌آمد که پرسد، جنگل چه خبر است. و اقعدهم چون این جنگل درمیان کوهها قرار داشت همه قوع

برای پسرش تکرار نمی‌کردچون نمیدانست آنوقت پسرش بیشتر رنج میبرد. یک روز بوبی همراه دوستان جنگلی خود به گردش کنار رودخانه‌ای که از تزدیک جنگل میگذشت رفته بود. آنها همانطور که راه میرفتند و گردش میکردند یکدفعه صدای خنده دسته‌جمعی چند دختر را شنیدند. بوبی باطراف خود نگاه کرد. در میان رودخانه چند دختر مشغول آب‌تنی بودند.

بوبی دستی به پشت خرس و بیر زد و هرسه میان بوته‌ها پنهان شدند. دختران همه قشنگ بودند اما یکی از آنها آنقدر

بین دوستان صمیمی بوبی یک بیر ماده بود، یک خرس ماده و یک فیل ماده. این سه حیوان که معمولاً هر گز نمی‌توانند

درنده در آن زندگی میکرد. اما بوبی که هیچ موقع هیچ اذیت و آزاری با آنها نمی‌رساند همان روزهای دوم و سوم ده‌ها دوست وفادار و صمیمی بین این حیوانات درنده توافقه بود برای خود دست و پا کند.

ظهورها که بوبی دستمال ناش را پهن میکرد تا غذا بخورد، حیوانات دور او جمع میشند و او هم بیشتر ناش را به آنها میدارد.

بین دوستان صمیمی بوبی یک بیر ماده بود، یک خرس ماده و یک فیل ماده. این سه حیوان که معمولاً هر گز نمی‌توانند

«دوستان باو فا»

زیبا بود که در داستانها هم چنین زیبائی وصف نشده است.

بوبی در همان نگاه اول با تمام دل و جان عاشق این دختر شد.

بوبی همانطور داشت تماشا میکرد. آنها خوشحال و خندان از میان آب بیرون آمدند لباس‌هایشان را پوشیدند و لحظه‌ای بعد غیشان زد. گوئی چند قطه آب بودند و بزمین فرو رفتند.

بوبی بخانه برگشت و داستان را برای مادرش تعریف کرد. مادرش واقعاً غصه میخورد او خوب نمیدانست که این دختر را پسرش نمیدهندو او بی‌جهت خودش را دلخوش میکنند.

از آن روز بعده هر روز صبح زود بوبی به ساحل رودخانه میرفت، در میان بوته‌ها پنهان میشد تا تزدیک ظهر که دختران می‌آمدند و شنا میکردند و او فقط بهمان یکی که از همه خوشکل تر بود نگاه میکرد. وقتی هم شنا تمام میشد و لباس می‌بیوشیدند دیگر بوبی نمیدانست کجا می‌رود. چند مرتبه میخواست

لحظه‌ای در کنار هم آرام بگیرند، وقتی بوبی میان آنها بود باهم خوب و خوش و دوستانه رفتار میکردند. دیگر هیچ‌کدام بقیافه زشت بوبی نمی‌خندیدند، هیچ‌کدام او را مسخره نمی‌کردند. برای حیوانات تنها چیزی که اهمیت دارد قلبی مهربان است که میتواند وحشی‌ترین و درنده‌ترین آنها را صمیمی ترین و باوفاترین موجود کند. و این قلب را بوبی زشت صورت داشت.

بوبی در میان این دوستان باو فا بزرگ میشد و از زندگیش هم خیلی راضی بود. سرانجام موقع آن فرار سیده بود که برای خودش همسری انتخاب کند. اما کدام دختر بود که با چنین جوانی بتواند زندگی کند! مادر پیرش در هرخانه‌را میزد جواب ردمیشندیم. پیرزن را مادرهای دیگر که دختری جوان داشتند مسخره میکردند و میگفتند؛ بوبی تو یک روز در همان جنگل با یک حیوان ازدواج میکند! مادر بیچاره هم چیزی نمی‌گفت و هرگز هم این حرفها و قیش‌خندها را

دوستداران کیهان بچه‌ها



فریده میرزاee و حسین نوروزی از تهران



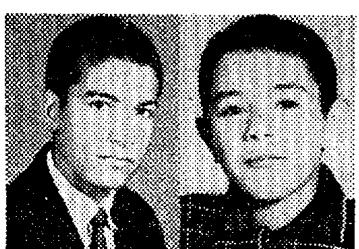
تسرین شریفی از شیراز و محمد افضلی شهری از مشهد



واهیک آساییان از تهران و قفترالله برآزان از اهواز



نق لک از شهری و فربرز اقبالی از مهاباد



موسی افشار از مسجدسلیمان و گشتاسب جاودان از یزد

— غصه نخور ، بیا برویم خانه ما من اینقدر میگردم تا کمربند تو را پیدا کنم. اگر هم پیدا نشد روی زمین بمان و پیش پدر و مادر من زندگی کن. بویی جرات نداشت بگوید زن من بشو چون میترسید اگر همان اول این حرف را بزند دختر بهیچ جور حاضر نشود خانه آنها برود. بویی دختر را بخانه‌شان برد.

دختر هم که میدید خیلی تتها است، قبول کرد خانه آنها برود. بویی دختر را

بویی هر روز صبح به جنگل میرفت تاهم از دوستان جنگلیش احوالی پرسد و هم برای دختری که اندازه جانش دوست داشت میوه جنگلی بیاورد.

بدختر در خانه بویی خیلی خوش میگذشت. پدر و مادر بویی تامیتوانستند بدانو مهربانی میکردند. بویی هم هر کجا میوه خوشمزه و خوبی در جنگل پیدا میکرد برای او می‌ورد. کم کم دختر باین زندگی عادت می‌کرد و اخلاق و رفتار بویی مهربان هم او را تحت تاثیر قرار میداد. تایک روز سرانجام بویی تمام نیرویش را جمع کرد و بدختر گفت که دوستش دارد. دختر هم که گوئی مدت‌ها منتظر چنین حرفی بود فوری قبول کرد. آنها بدون اینکه جشنی بگیرند با هم عروسی کردند. هردو زندگی خوش و شیرینی داشتند. در ده‌هم هیچ‌کس نمیدانست در خانه آنها کی هست و چه میگذرد.

تایک روز نوکر کنخدای ده از در خانه آنها میگذشت. در این وقت زن بویی کنار حوضشان نشسته بود و مشغول ظرفشتن بود. نوکر کنخدا همینکه چشمش به زن بویی افتاد، کارش را رها کرد، دوان دوان پیش کنخدا رفت و گفت:

— ارباب ، نمیدانید بویی چه زن قشگی دارد. اگر بخواهیم مقایسه کنیم زن شما انگشت کوچک او هم نمی‌شود. حیف است چنین زنی در خانه آنها باشد.

کنخدا گفت :

— درست است. واقعا هم حیف است. اما چطور می‌شود زن او را گرفت؟ نوکر خنده‌ای کرد و گفت: لطفا ورق بزندید

همانطور که آنها مشغول شنا هستند جلو برود ولی ترسید آنها از قیافه او خوششان نیاید و دیگر آنچا نیایند.

وقتی دخترها میرفتند ، بویی غمگین و گرفته تا غروب در جنگل راه میرفت. دیگر او نه خواب داشت و نه غذا.

یک روز همانطور که در جنگل مشغول قدم زدن بود پیر مردی را دید. پیر مرد که قیافه گرفته و غمگین جوان را دید پرسید:

— جوان چه شده که اینقدر غمگینی؟ بویی قصه عاشق شدنش را برای پیر مرد گفت: — آنها دختران آسمانی هستند. برای اینکه بتوانی آنها را در زمین نگهداری باید کمربند یکی از آنها را برداری . آنوقت کمربند مال هر کدام باشد همان زن تو می‌شود.

بویی خوشحال شد . روز دیگر صبح زودتر از هر وقت دیگر بکنار روی خانه رفت و در میان بوته‌های تزدیک محل آب‌تنی دختران قایم شد. تزدیک ظهر دوباره دختران ظاهر شدند ، لباس‌هایشان را در آوردند ، هر کدام را روی بوته‌ای گذاشتند و وارد روی خانه شدند. بویی خوب متوجه بود که دختری که او انتخاب کرده لباس‌هایش را کجا می‌گذارد.

همینکه دختران بی‌خیال از همه چیز مشغول شنا شدند ، بویی آرام آرام از میان بوته‌ها جلو رفت کمربند او را برداشت و دوباره سر جایش برگشت. وقتی آب‌تنی تمام شد ، دختران بیرون آمدند و شروع پیوشهایشان لباس‌هایشان کردند. اما دختری که بویی انتخاب کرده بود هرچه عقب کمربندش گشت توانست آنرا پیدا کند. دختران دیگر با سمان رفتند ولی او روی زمین باقی ماند. شروع کرد بگریه. در این وقت بویی که کمربند را قایم کرده بود جلو آمد و گفت:

— دختر جان چرا گریه می‌کنی؟

دختر گفت :

— کمربندم اینجا بوده ، حالا نیست و من بدون آن نمیتوانم با آسمان پیش پدر و مادرم بروم. حالا میترسم اینجا حیوانات جنگل اسب مرا بخورند.

بویی گفت :

این کوه تخته سنگی است و از زیر این تخته سنگ چشمه‌ای می‌جوشد. می‌گویند زیر این تخته سنگ حوضچه‌ایست و در آن ماهیهای نقره‌ای رنگ وجود دارد باید برای فردا صبح دوقا از این ماهیهارا بیاوری تامن باشیر خرس و بیر سرخ کنم و بخورم. اگر هم نیاوری فردا صبح پدر و مادرت را با دستهای خود می‌کشم. بوبی هم که فکر می‌کرد این یک تخته سنگ کوچک است و میتواند آنرا خودش بلند کند خیلی خوشحال شد. تعجب کرد که چطور این بار کدخداد از او چنین چیز ساده‌ای خواسته است تعظیمی کرد و بیرون رفت.

این مرتبه بدون اینکه بخانه‌اش برود مستقیم بجنگل رفت و از آنجا بطرف تخته سنگی که کدخداد برایش گفته بود. بوبی فکر کرد اول برود ماهیها را بگیرد و بعد به خانه برود چون میدانست اگر دست خالی بخانه برود باز هم زنش ناراحت می‌شود.

وقتی بدامنه کوه رسید بامنظارهای رو برو شد که هر گز فکرش را هم نمی‌کرد. از زیر تخته سنگ سیاه غول پیکری چشمه‌ای کوچک می‌جوشید. بوبی نمیتوانست باور کند که این همان چشم است. آخر کدخداد مگر این فکر را نکرده بود که اگر تمام مردم ده را جمع کند حتی یک بند انگشت هم نمی‌شود این سنگ را از جا تکان داد؟ آنوقت چطور از او تنها چنین چیزی خواسته بود.

بوبی بیچاره مدتی این طرف و آن طرف گشت. فکر می‌کرد شاید چشمه دیگری وجود دارد. اما چنین چیزی نبود. چشم همین چشم بود و تخته سنگ همین تخته سنگ عجیب و غول پیکر.

بوبی نامید همانجا سرچشمه نشست. این چشم محل آب خسوردان بیشتر حیوانات جنگلی بود.

هنوز نیم ساعتی بیشتر نشسته بود که حیوانات جنگل که برای آب خوردن کنار چشم آمده بودند. اطراف او حلقه زدند. آخر او دیگر با تمام حیوانات آشنا شده بود. خرگوش که از همه دلسوزتر بود پرسید:

— بوبی جان چی شده که چنین بفکر

میز نم. بوبی بار دیگر تعظیمی کرده و بیرون رفت. این بار دیگر یقین میدانست که بوبی از عهده این کار برنمی‌آید و فردا صبح زن زیبای جوان مال او می‌شود. بوبی کدویش را برداشت و بخانه‌اش رفت و موضوع را برای زنش تعریف کرد زن بیچاره که این بار دیگر فکر نمی‌کرد شوهرش بتواند این کار را انجام بدهد سخت شروع بگریه کرد. اما بوبی او را ساخت کرد و گفت:

— غصه نخور زن. من اگر در میان انسانها دوستی ندارم در میان حیوانات دوستان زیادی دارم. آنها در هر موقع میتوانند بمن کمک کنند.

کدویش را برداشت و بجنگل رفت و باره دوستان جنگلیش اطرافش جمع شدند بوبی که خجالت می‌کشید از دوست بیش چنین تقاضائی بکند ساخت و گرفته بود بیر ماده از او پرسید:

— بوبی، چی شده که باز هم ناراحتی؟ — کدخداد از من شیر بیش ماده خواسته است و گفته است اگر تا فردا صبح آنرا برایش نبرم خانواده‌ام را آتش می‌زنند. بیر خنده بلندی کرد و گفت:

— دوست عزیز. این که غصه خوردن ندارد.

کدویش را از او گرفت و لحظه‌ای بعد آنرا پر شیر تحویل داد.

بوبی شیرها را برداشت و بخانه رفت. صبح روز بعد خوشحال با کدوی پر شیر بطرف خانه کدخداد براه افتاد. جوان این بار فکر می‌کرد که دیگر کدخداد را با این کدوی شیر میتواند راضی کند و کدخداد دیگر از او چیزی نخواهد خواست.

وقتی چشم کدخداد به کدوی پر شیر افتاد بجای اینکه خوشحال شود بیشتر ناراحت شد. اما چون نمیخواست جوان از قصد او آگاه شود حالت خندانی بخود گرفت و گفت:

— خوب، بوبی، تو همه آنچه را که من خواستم فراهم کرده فقط یک چیز دیگر از تو میخواهم که یقین آنرا هم خیلی ساده میتوانی بdest بیاوری. در قسمت بالای جنگل کوهی است در دامنه

— ارباب، این خیلی آسان است. یک چیز نایاب و غیر ممکن از بوبی بخواهید و بگوئید اگر آنرا برایتان آماده نکند سرش را خواهید برد. و چون یقین نمیتواند چیزی را که شما خواسته‌اید آماده کند، وقتی برگشت دستور بدھید سرش را ببرند و انوقت زنش مال شما می‌شود.

کدخداد هم همین کار را کرد. دستور داد بوبی را پیش او بیاورند. وقتی بوبی آمد او گفت:

— می‌بینی که من پیر شده‌ام و می‌گویند برای پیری شیر خرس ماده خوب است و تو باید برای فردا صبح من شیر خرس ماده بیاوری و گرنه تو و تمام خانواده‌ات را می‌کشم.

کدخداد فکر می‌کرد پیدا کردن شیر خرس ماده یک کار غیر ممکن است. البته که همینطور هم بود. بوبی تعظیمی کرد و رفت. وقتی بخانه آمد ماجرا را برای زنش تعریف کرد. زشن خیلی ناراحت شد. پیدا کردن شیر خرس ماده!

اما بوبی او را دلداری داد و گفت: — من یک دوست دارم که فوری برایم این شیر را تهیه می‌کند.

کدویش را برداشت و بجنگل رفت. همینکه بجنگل رسید و دوستان جنگلیش اطرافش جمع شدند. بوبی به خرس گفت: — دوست عزیز، برایم اتفاقی افتاده و تو باید آنرا حل کنی.

خرس گفت: — با کمال میل دوست گرامی. بوبی کدوی تو خالی را باو داد و گفت: — میخواهم این را از شیر خودت هر کنی.

ساعتنی بعد خرس کدوی پر شیر را بدست بوبی داد. صبح روز بد بوبی کدوی پر شیر را پیش کدخداد برد. کدخداد از دیدن کدوی پر شیر تعجب کرد او گفت:

— بسیار خوب، خوردن شیر خرس ماده تنها برای جوان شدن کافی نیست باید برای فردا صبح یک کدوی دیگر شیر بیش ماده بیاوری. اگر نیاوردی، فردا صبح تو و تمام خانواده‌ات را آتش

فرو رفتهای؟

بوبی دستی بسر خرگوش کشید و
گفت:

— این کار از دست من و تو ساخته
نیست، جانم!

خرگوش گفت:

— خوب، حالا بگو، بگذار من هم
در غم تو شریک باشم.

بوبی گفت:

— کدخداد گفته برای فردا صبح دو تا
از ماهی هائی را که زیر این تخته سنگ
سیاه هستند برایش بگیرم و ببرم، حالا
نمیدانم چطوری این تخته سنگ را بلند
کنم. اگر هم نیم او پدرم و مادرم را
پادشاهی خودش میکشد.

— این که مهم نیست. تو همینجا صبر
کن، من الان بر میگرم.

و خودش مانند گلوله نخی در میان
بوقهای ناپدید شد. لحظهای بعد خرگوش
از جلو و دهها فیل در موستون مرتب
و منظم پشت شرش به سر چشمه آمدند.
وقتی آنجا رسیدند خرگوش خودش بالای
تخته سنگ رفت یک دستش را بالا یورد
و گفت:

برای نجات فقط یک راه باقی است
و آن اینکه خود را ببری سرخوض
ماهی و نشان بدھی چطوری سنگ را
بر میداری.

بوبی قبول کرد و قرار شد صبح روز
بعد عده زیادی از مردم ده همراه کدخداد
با سرچشمه بر وند.

روز بعد صبح زود تمام مردم ده جمع
شدند و همراه کدخداد به سرچشمه آب
رفتند. بوبی هم خودش تنها بجنگل رفت
تا از دوستان جنگلیش کمک بخواهد.
دوباره خرگوش پیش آمد، حال بوبی
را پرسید و چون موضوع را فهمید گفت:
— تو برو آنجا. الان من دوستان

فیل را جمع میکنم و آنجا میآورم.
بوبی سرچشمه رفت. دیگر همه آنجا
جمع بودند و منتظر که بیینند بوبی
زشت رو چطور تخته سنگ غول پیکر را
بلند میکند.

در همین موقع خرگوش که فیلها
را جمع کرده بود از دور پیدا شد. مردم
از دیدن آن همه فیل وحشت کردند،
اما بوبی گفت:

— نترسید. اینها دوستان من هستند
که همیشه بمن کمک میکنند.
خرگوش مغزور پیش آمد و روی
تخته سنگ ایستاد و دستور داد فیلها
تخته سنگ را بلند کنند. در یک چشم

دوستداران کیهان بچه ها



علیرضا ملکی از تهران



جلیل دولتخواه از تهران

بهم زدن تخته سنگ از روی حوضچه
برداشته شد و حوض پر ماهی نقره ای
ظاهر گشت. کدخداد نگاهی وحشت زده
با این همه ماهی فشنگ کرد و از حرصی
که داشت خودش را در حوض انداخت
تا همه ماهیها را یکجا بگیرد و درست
در همین لحظه بود که دست خرگوش
که تا این لحظه بالا بود، پائین آمد و
بفرمان او فیلها تخته سنگ را سرجایش
گذاشتند. خرگوش جفتی زد و به آوازی
بلند گفت:

— سزای کسی که نتواند خوشبختی
دیگران را بینند همین است!
خرگوش و فیلها بجنگل باز گشتند.
مردمده بخانه های خود و بوبی زشت روی
مهربان هم بجنگل رفت تا از همه دوستان
جنگلیش شکر کند.

پایان

و قیافه خندان بوبی مثل توپی یکمتر به
ترکید و فریاد زد:

— بدجنس! دروغگو! تو از روزاول
مرا فریب دادی. نه شیرهای روزاول
شیر بیر و نه این آن ماهیها است که
من گفته ام! تو چطور توانستی از خرس
وحشی شیر بدوشی، از بیر شیر تهیه
کنی و از همه مهمتر سنگ غول پیکر را
از روی حوضچه ماهی برداری؟ دستور
میدهم الان سرت را از تن جدا کنند
تا بفهمی چطور مرا فریب میدهند!

بوبی بدخت نمیدانست چه جوابی
بدهد. سرش را پائین انداخته و ساكت
ایستاده بود. کدخداد که میخواست جلو
مردم بگوید که او مرد بدجنی نیست
زوبه بوبی کرد و گفت:

برای نجات فقط یک راه باقی است
و آن اینکه خود را ببری سرخوض
ماهی و نشان بدھی چطوری سنگ را
بر میداری.

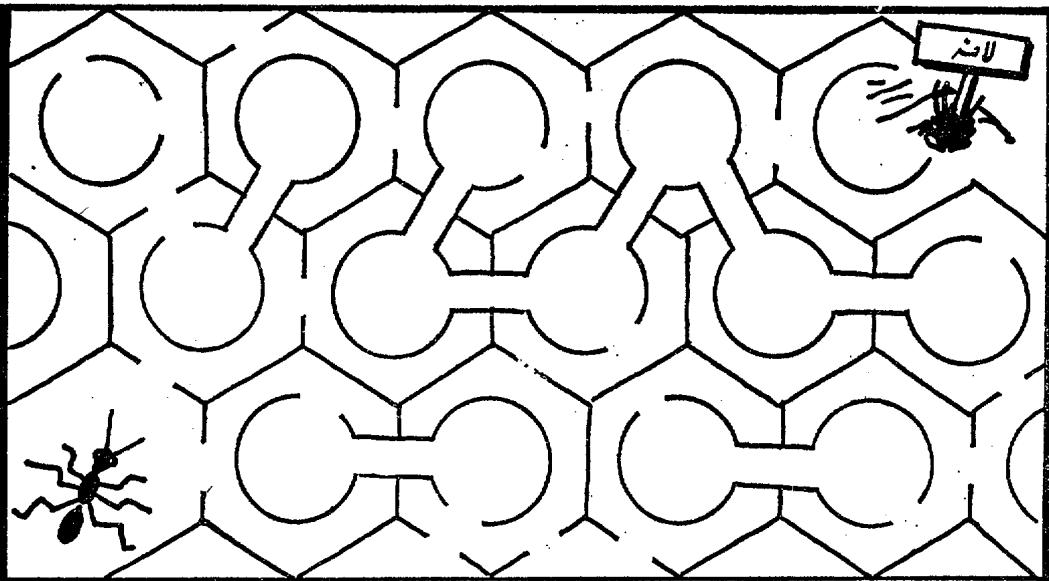
بوبی قبول کرد و قرار شد صبح روز
بعد عده زیادی از مردم ده همراه کدخداد
با سرچشمه بر وند.

روز بعد صبح زود تمام مردم ده جمع
شدند و همراه کدخداد به سرچشمه آب
رفتند. بوبی هم خودش تنها بجنگل رفت
تا از دوستان جنگلیش کمک بخواهد.
دوباره خرگوش پیش آمد، حال بوبی
را پرسید و چون موضوع را فهمید گفت:
— تو برو آنجا. الان من دوستان

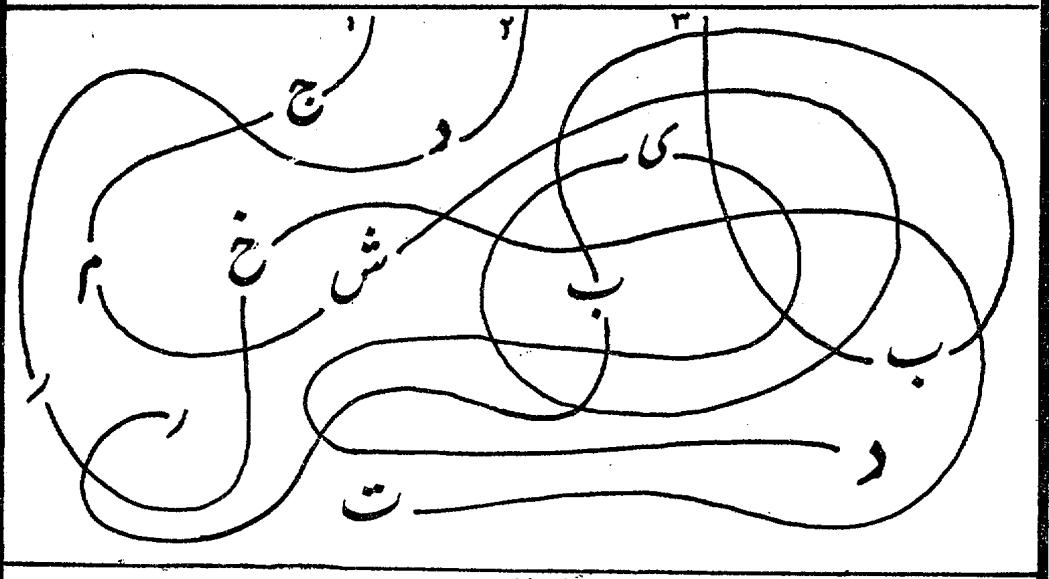
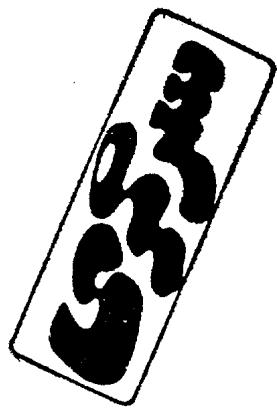
فیل را جمع میکنم و آنجا میآورم.
بوبی سرچشمه رفت. دیگر همه آنجا
جمع بودند و منتظر که بیینند بوبی
زشت رو چطور تخته سنگ غول پیکر را
بلند میکند.

در همین موقع خرگوش که فیلها
را جمع کرده بود از دور پیدا شد. مردم
از دیدن آن همه فیل وحشت کردند،
اما بوبی گفت:

— نترسید. اینها دوستان من هستند
که همیشه بمن کمک میکنند.
خرگوش مغزور پیش آمد و روی
تخته سنگ ایستاد و دستور داد فیلها
تخته سنگ را بلند کنند. در یک چشم

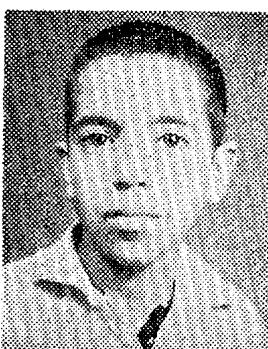


این مورچه میخواهد بهلانه اش بزرگدد ، اما نمی داند از کدام راه برود شما راهنماییش کنید .

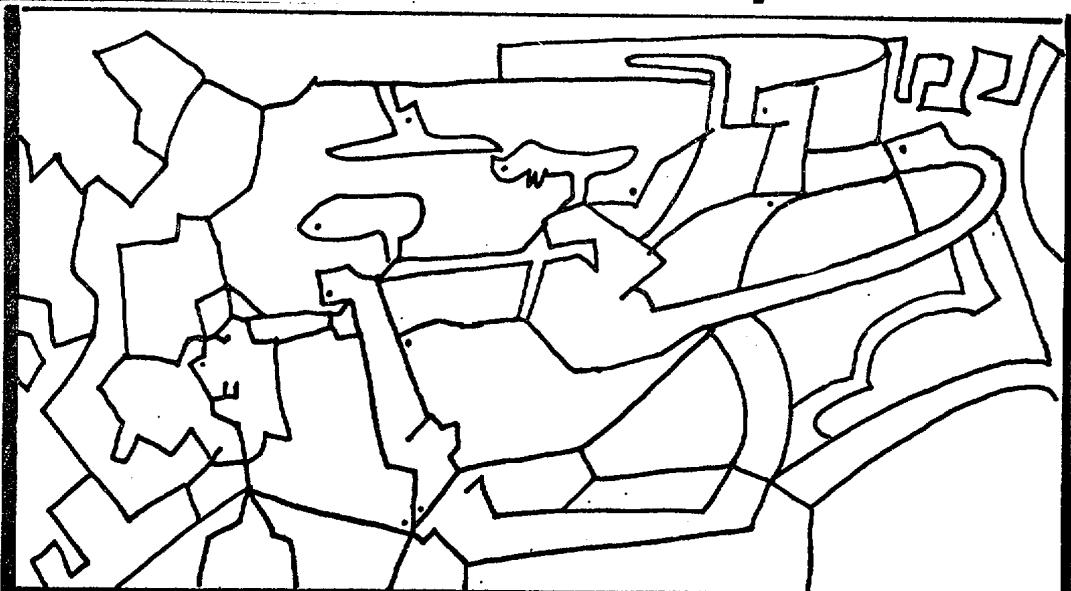


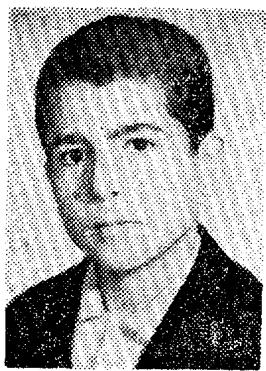
روی این سه خط گه در هم رفته سه نام نوشته شده یکی از نامها اسم خاص است و دو تای دیگر اسم عام : بادقت آنها زان پیدا کنید .

در شکل پائین تعدادی شکل درهم و برهم می بینید که در داخل بعضی از شکل ها نقطه هایی دیده می شود . آیا در یک نگاه میتوانید از آنها چیزی بفهمید حتما نه . پس برای اینکه بدانید کافی است که جا هایی را که نقطه دارد سفید بگذارید و بقیه را با مداد سیاه کنید تا سلطان حیوانات را بر روی صخره ای بینید .

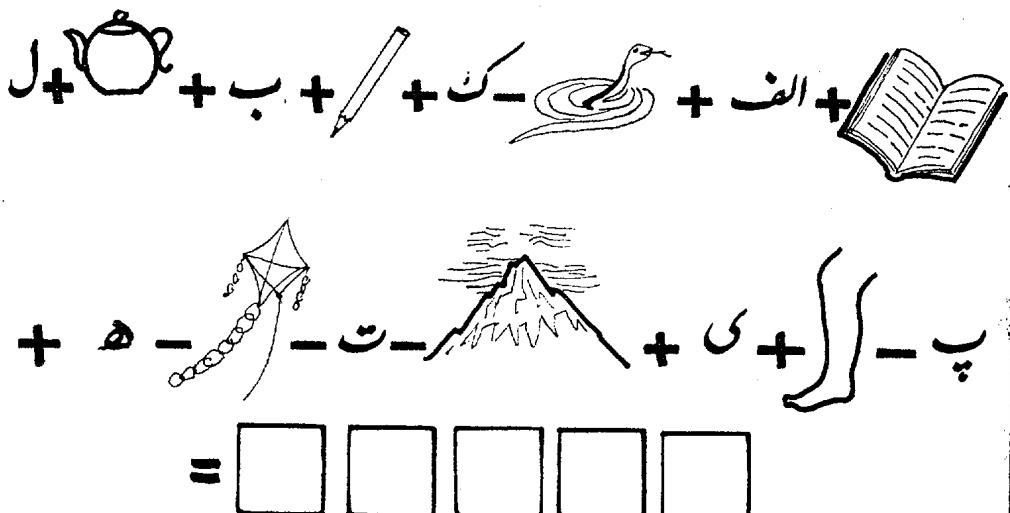


رحیم میناوی زاده
دوستدار کیهان بچه ها
از مسجد سلیمان



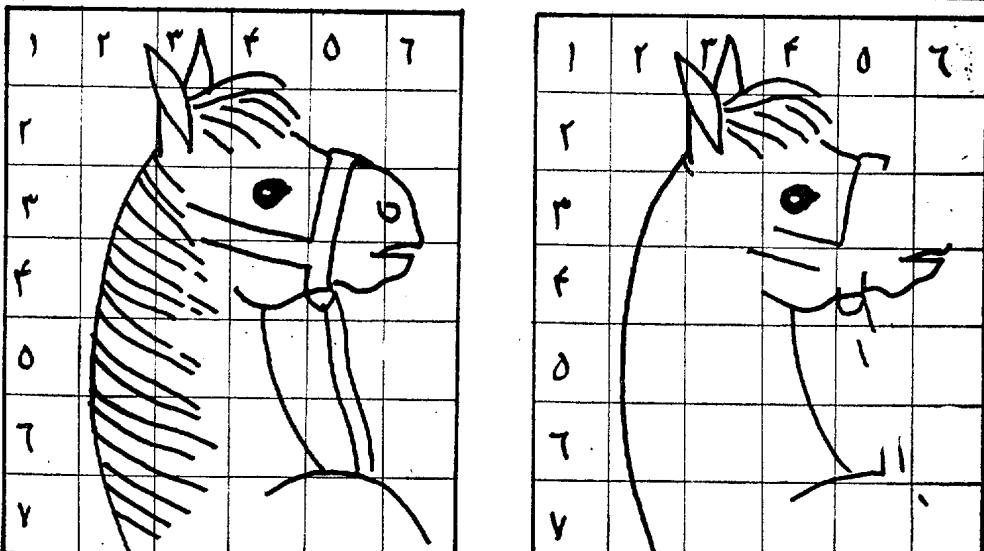


محمد نقاش دوستدار
کیهان بچه‌ها از تهران

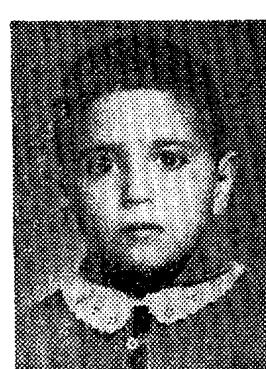
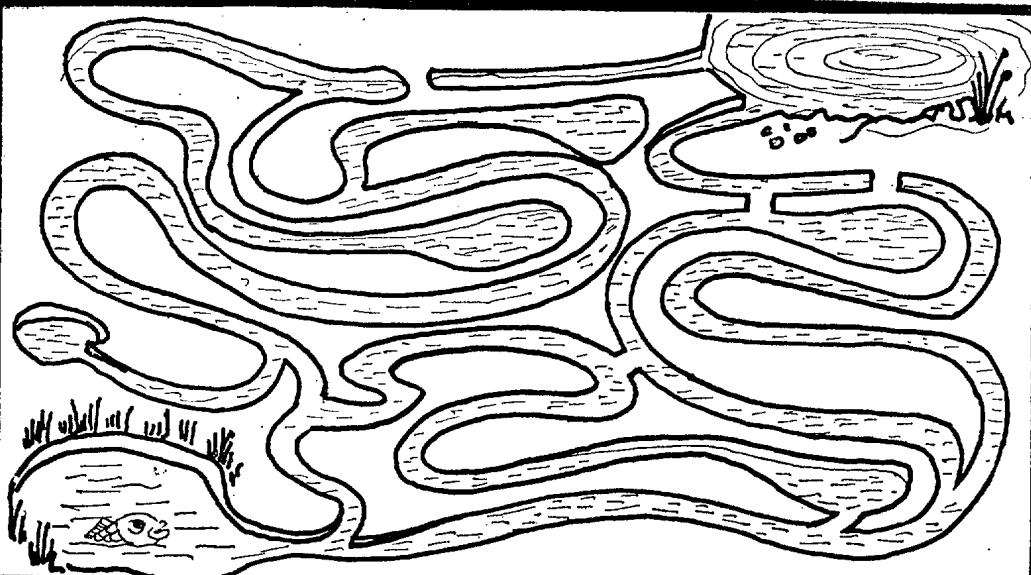


از جمع و تفرق حروفها و حریفهای نام تصویرها، جائی درست می‌شود که بیشتر مردم
در تابستان به آنجا می‌روند.

در این شکل تعدادی خطهای در هم و بر هم می‌بینید که در پائین به محل کوچکی از آب و یک ماهی و در بالا به محل وسیعی از آب وصل است برای اینکه بتوانید ماهی کوچک را از ناراحتی و تنگی جدا نجات دهید باید با زرنگی و با استفاده از هوش سرشار تان او را راهنمایی کنید و به محل پر آب بالای تصویر بر سانید.



از روی تصویر سمت چپ . تصویر سمت راست را کامل کنید.

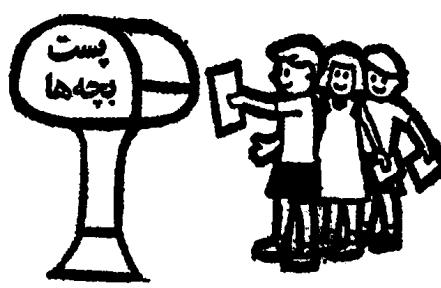


امیرحسین سازگاری
دوستدار کیهان بچه‌ها
از تبریز

بچه‌های عزیز نامه
های شما را دریافت
کردیم ، ضمن تشکر از
یکایک شما منتظر وصول
نامه‌های بعدی شما
هستیم.

اطلس زارع از پرس
طوالش ، حسین دشتی
بابا از گناوه ، فریدون
کبیری از گناباد ، ناصر
جاسم سلطانی از آبادان ،
ذیح‌الله ملک چمشیدی و
سهراب کلاتری ازیزد ،
ولی‌الله جیروندی از
تهران ، نادر امیرفتحی
از تهران ، محمدملایی
از سراوان ، احترام
اسداوغلی از قصرشیرین ،
نصرت یاوری از نعیم‌آباد
بیزد ، هوشنگ رزمجو
از ایرانشهر ، جلیل
اخوتیان از اردکان ،
علیرضا گلاب از تهران ،
علی طاهرپور از نورآباد
مسنی ، آرمین دیلانچیان
از تهران ، محمدحسین
اسدالله‌نژاد از قم ،
محمد قره‌خانی از نکاب ،
رضا ساسانی از کرج ،
احمد قریشی از اهواز ،
پریسا اسکندری ، محسن
ناصری از تهران ، رضا
یوسفی از تهران ، حسن
ترابی از سبزوار ،
محمد کاظم حیدری از
اهواز ، احمد پیراهن
سیاه از دورود ،
معصومه حسینی آبادان ،
علی صدراوی از بابل ،
نادر فتحی از تهران ،
گودرز زمانی از اصفهان ،
افشین رفیعی از تهران ،
مهرگان گرامیان از ساری
و قاسم صادقی شریف از
تهران .

صاحب گروه مطبوعاتی کیهان
دکتر مصطفی مصباح زاده
صاحب امتیاز کیهان بچه‌ها : جعفر بدیعی
 مدیر کیهان بچه‌ها : عباس یمینی شریف
نشانی خیابان فردوسی کوچه اتابک
سال هفدهم - شماره ۸۲۸
تلفن ۳۱۰۵۱ - ۳۷۷ فرعی
چاپ کیهان - بهای ۵ ریال



آقای رضا دریان - سمنان -

نمونه‌ای از نقاشی‌های خود را برای ما بفرستید در صورتیکه مناسب باشد چاپ خواهیم کرد ، موفق باشید.

در مورد کار خبرنگاری هم معاظمه که قبل از نوشتایم ، مجله کیهان بچه‌ها خبرنگار اختصاصی ندارد و کارهای خبری این مجله و نمایندگان و خبرنگاران روزنامه کیهان در شهرستانها و تهران انجام می‌دهند. در صورتیکه مایل بهمکاری در مورد فرستادن خبرهای مناسب هستید با نماینده روزنامه کیهان در شهر خودتان صحبت کنید و در صورت موافقت خبرهایتان را از طریق ایشان برای دفتر کیهان بچه‌ها بفرستید ، مشکریم.

آقای محمد تقی لاكتراش تهران -

مجله‌های درخواستی شما را فرستادم امید است تاکنون بدست شما رسیده باشد.

آقای سید رضا کاظمی - مشهد -

وقتی داستان جدیدی را بجای داستان مصور قبلی چاپ کردیم ، معلوم است که داستان قبلى بیان رسیده است. عجایب هفتگانه عبارتند از :

اهرام مصر ، باغ معلق ملکه بابل ، مجسمه ژوبیتر یا زئوس ، مجسمه آپولون ، معبد دیان ، مقبره مازولوس و چراغ دریانی اسکندریه. آقای علی‌اکبر مرادعلیان - تهران -

شماره ۸۲۲ مجله موجود

این بچه‌های هستند

از طریق مکاتبه‌دوستان جدیدی پیدا کنند هر کدام از دوستان از عزیز که مایل باشند میتوانند بشانی هریک که دلشان میخواهد نامه‌ای بنویسد و دوست یا دوستان جدیدی پیدا کنند.

آقای جواد اسدپور

نشانی : آذرشهر - خیابان پهلوی . دییرستان پهلوی کلاس دوم الف با عالمدنان جمع آوری تمبر و دوستان از کیهان بچه‌ها .

آقای سید جواد قدماگاهی

نشانی : نیشابور - قدمگاه وسیله معازه آقای سید حسن قاسمی (ایشان از آقای سید رضا کاظمی خواسته‌ایم که نقاشی‌های را با مرکب مشکی و قلم روی کاغذ بخط . دسم کنند و بفرستند تا اگر حالت و مناسب باشند در صفحه‌های هنر و کاربچه‌ها چاپ کنیم. یادتان باشد از این پس بطریقی که یادآور شدیم نقاشی کنید و برای ما بفرستید ، مشکریم.

آقای علیرضا rstم آبادی

نشانی : کنگاور - خیابان پهلوی دییرستان ابن سیتا کلاس چهارم الف.

آقای علی‌اکبر مرادعلیان

نشانی : تهران - میدان خراسان - بین ایستگاه لرزاده و زیبا بن بست باغ دییرستان فرجبخش کلاس سوم الف (فقط بادوستان از فوتیال)

است.

اگر ترجمه‌های جالب داشته باشید و برای ما بفرستید پس از مطالعه و بررسی در صورتیکه مناسب تشخیص داده شود چاپ خواهیم کرد.

کتاب‌ماهی سیاه کوچولو نوشته مرحوم صمد بهرنگی است.

آقای اسفندیار قبادی - زیرآب شاهی -

عکستان را با رعایت نوبت چاپ خواهیم کرد. آقای مصطفی فیروزبخت - گچساران - نشانی ما این است : تهران - خیابان فردوسی - موسسه کیهان - کیهان بچه‌ها .

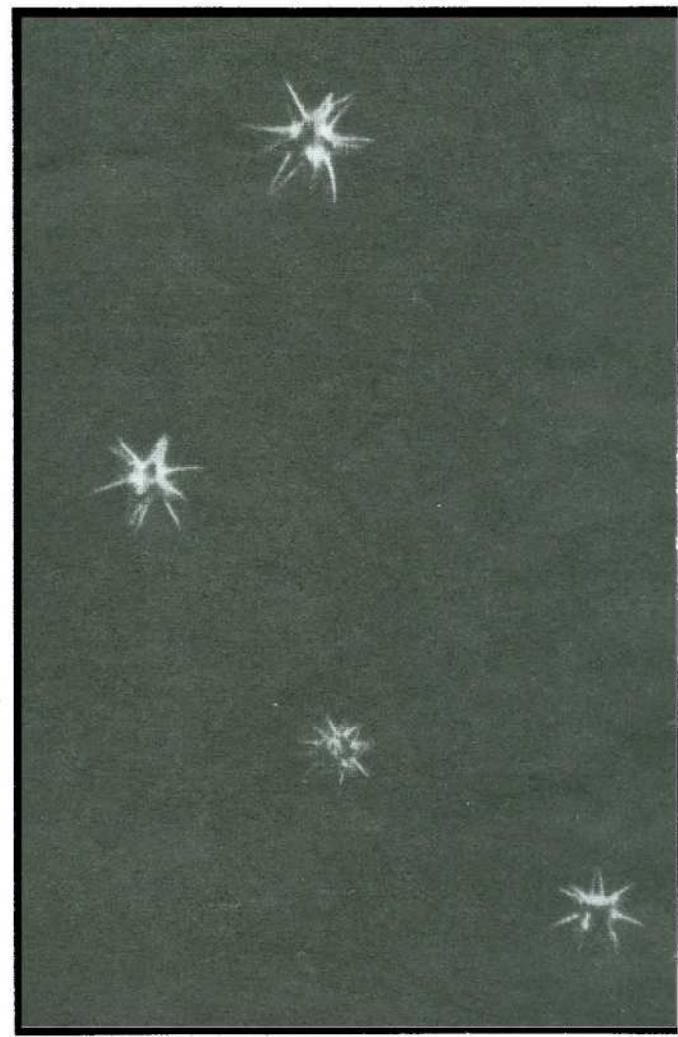
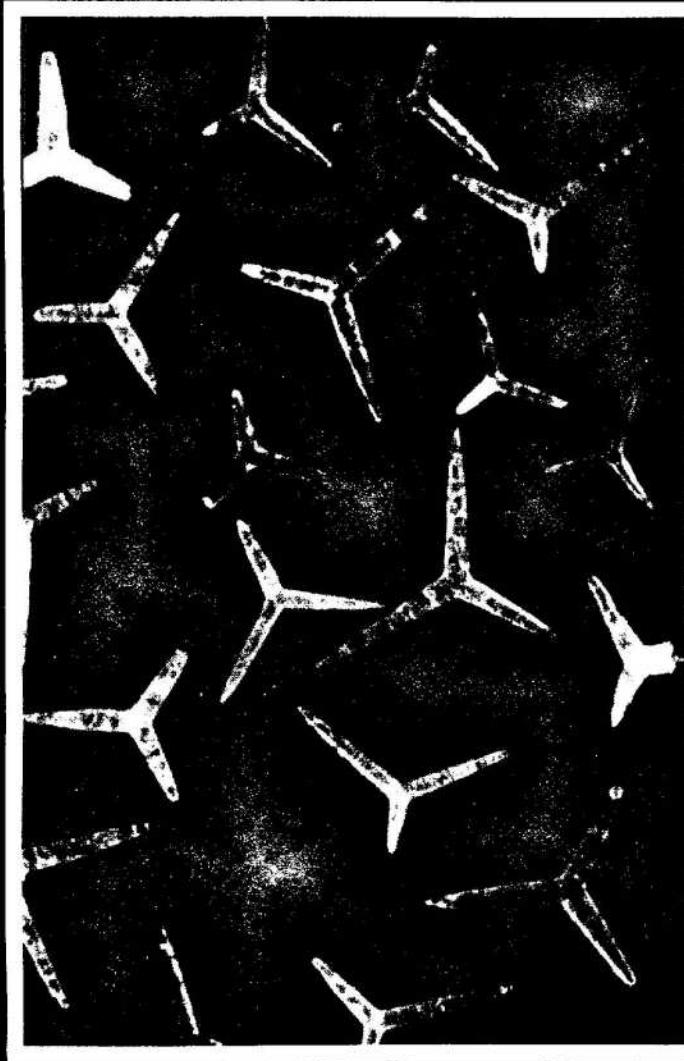
از چاپ نقاشی شما معدودین چون آنطور که ما خواسته‌ایم نقاشی نکرده‌اید ، اگر یادتان باشد ما از دوستان از عزیز خواسته‌ایم که نقاشی‌های را با مرکب مشکی و قلم روی کاغذ بخط . دسم کنند و بفرستند تا اگر حالت و مناسب باشند در صفحه‌های هنر و کاربچه‌ها چاپ کنیم. یادتان باشد از این پس بطریقی که یادآور شدیم نقاشی کنید و برای ما بفرستید ، مشکریم.

آقای عبید پاکوهی - جزیره قشم -

لطفا جواب آقای فیروزبخت را بخوانید. آقای شهریار ناصریان - دامغان -

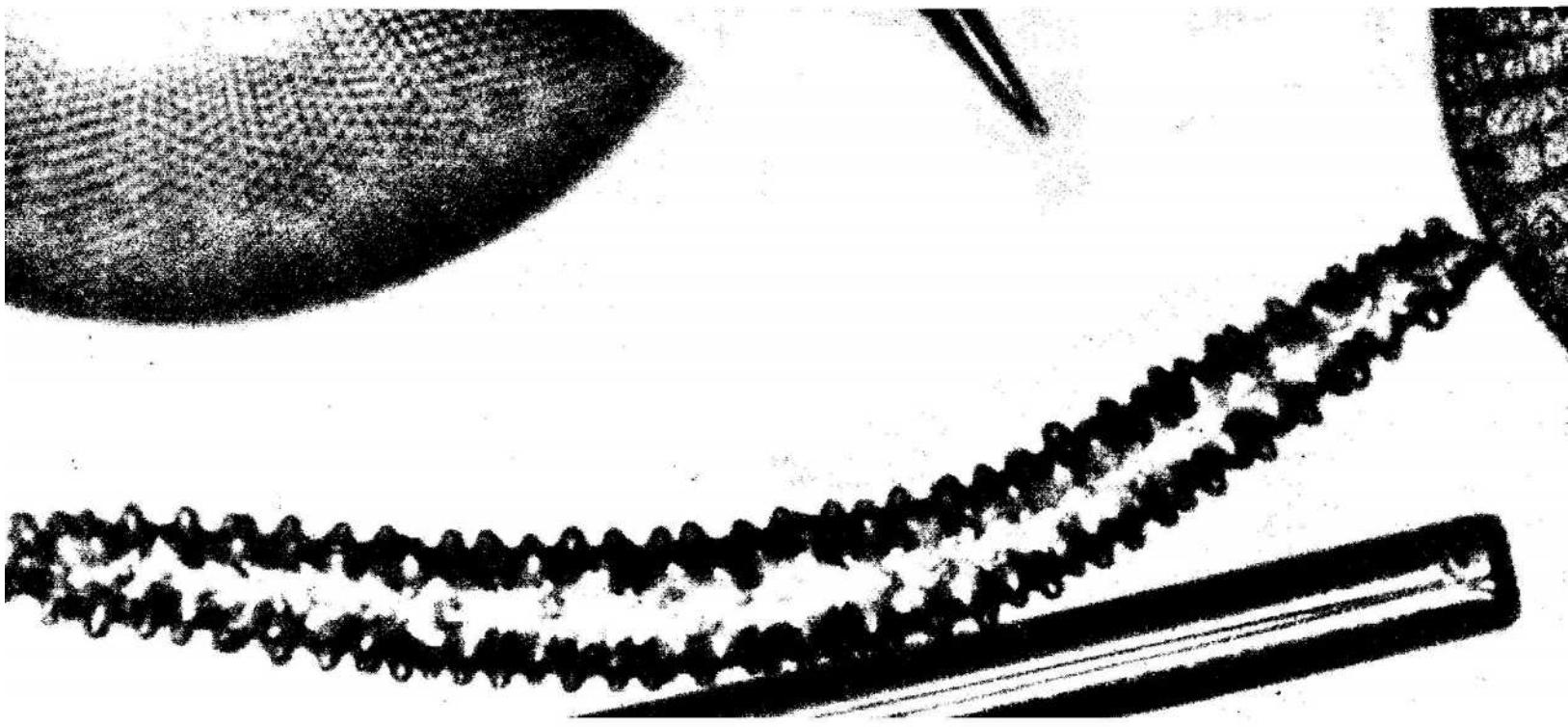
آسامی بچه‌های را که در مسابقه‌ای کیهان بچه‌ها برند شده بودند در شماره قبل چاپ کردیم ، اگر شما هم در این مسابقه شرک کرده بودید و مقاله خوبی در مورد روز تاریخی ششم بهمن می‌نوشتبیدنی برش می‌شدید.

آقای علی‌اکبر مرادعلیان - تهران -

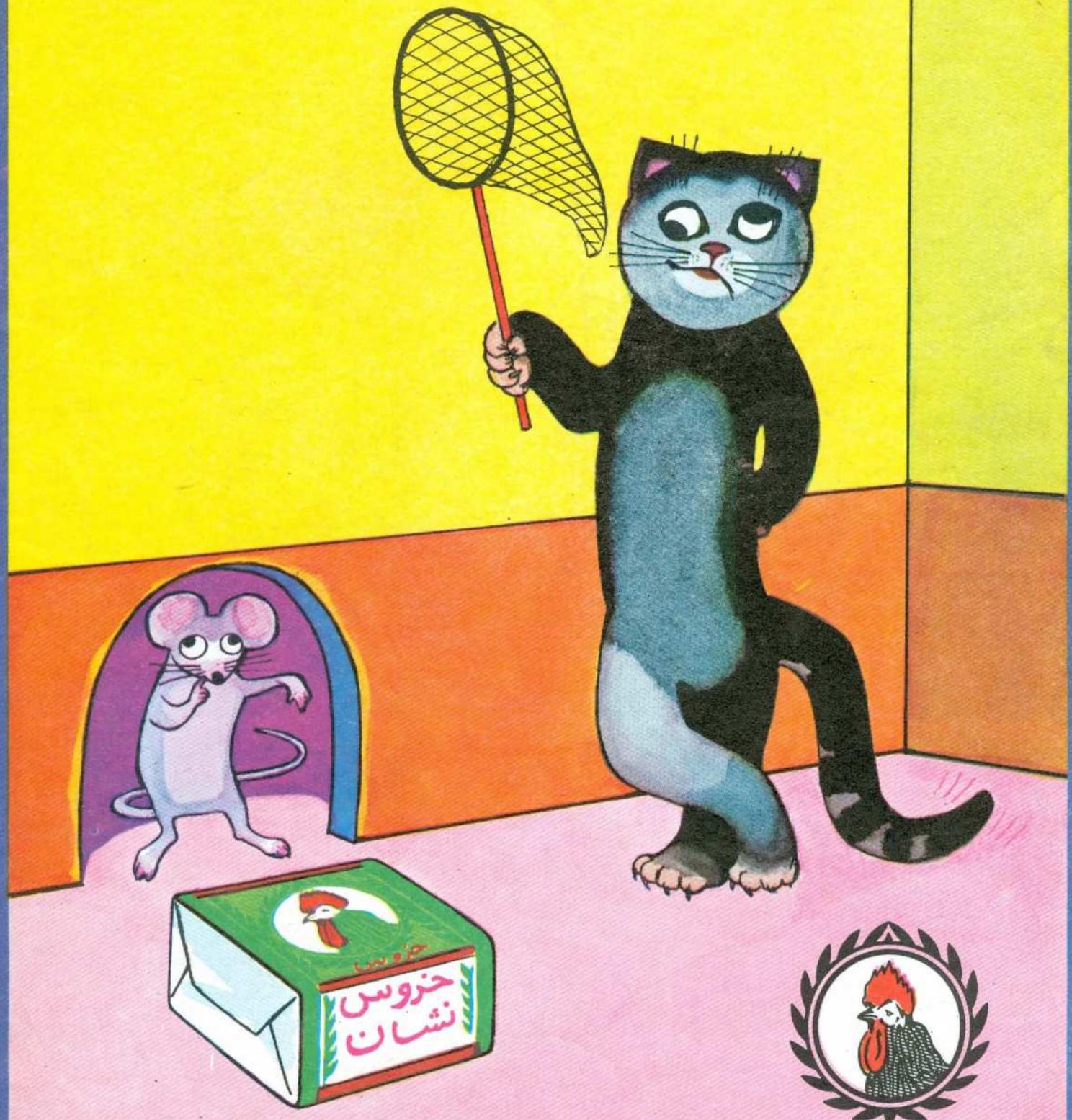


سه شاخه‌ای و بعضی ستاره‌ای همینطور که درست
چپ و راست تصویرهای بالا دیده می‌شوند.
در پائین اسفنجهای سوزنی کمانی‌شکل ساحل
کالیفرنیا را می‌بینید. در دو گوش تصویر هم اسفنجهای
دایره‌ای شکل را ملاحظه می‌کنید.

در اینجا با چند نوع اسفنجهای دیگر آشنا می‌شوید
اینها اسفنجهای محکم هستند بلندی استخوان‌بندی
بعضی از انواع آنها به ۲۵ سانتی‌متر می‌رسد.
در صورتیکه درین آنها اسفنجهایی است که با چشم
بدون ذره‌بین دیده نمی‌شوند سوزنی شکل هستند بعضی



آدامس خروس نشان



آدامس خروس نشان بهترین آدامس هاست